

گرچه در مستر خسرو را تو مرا عالمتر کنی
و آنکه نفر محض باشد گرچه اثباتر کنی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۸/۲۶



متسکامل برنامه شماره ۸۹۲
کنج حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی

آنکه او ردّ دلست از بد درونی‌های خویش
گر نفاقی پیشش آری، یا که طاماتی کنی

ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی
مدح سرّ زشت او، یا ترک زلّاتی کنی

آن تکلف چند باشد، آخر آن زشتی او
بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی

او به صحبت‌ها نشاید، دور دارش ای حکیم
جز که در رنجش، قضا گو، دفع حاجاتی کنی

مر مناجات تو را با او نباشد همدم او
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

آن مراعات تو، او را در غلطها افکند
پس مُلازم گردد او، وز غصّه ویلاتی کنی

آن طرب بگذشت، او در پیش چون قولنج ماند
تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی



آن کسی را باش، کاو در گاهِ رنج و خرمی
هست همچون جنت و چون حور کِش هاتی کنی

از هواخواهان آن مَخدوم شمس‌الدین بُود
شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی

ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا
تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

با سلام و احوال‌پرسی برنامه امروز گنج‌حضور را با غزل شماره ۲۸۰۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

سه بیت اول غزل پشت سر هم می‌آید و در بیت چهارم مولانا نتیجه‌گیری می‌کند و معمولاً سه تا بیت اول را می‌گوییم شرط هستند یعنی اگر این طوری باشد، این طوری باشد، این طوری باشد، آخرش این طوری می‌شود. پس این چهار بیت را باید اول بخوانیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

ولی اجازه بدهید بیت اول را یک خُرده با این دایره‌ها بررسی کنیم و معنی خسی، مستی، مراعات و نفی محض و اثبات را بفهمیم. بعد برویم سراغ بقیه ابیات ببینیم که این ابیات چه کاربردی در زندگی ما انسان‌ها دارند.



در این جا مست، ابتدا مستی زندگی است وقتی وارد این جهان می شویم، که بارها گفتیم با این دایره [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] نشان می دهیم که وقتی وارد این جهان می شویم، مست خدا هستیم، مرکز ما عدم است و چهار خاصیت مهم زندگی بخش را ما از خدا می گیریم یا از عدم می گیریم که آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است. پس ما مست، وارد این جهان می شویم و همین که وارد این جهان می شویم، این شکل دوم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی ها)] به وجود می آید. یعنی ما به عنوان هشیاری زندگی توانایی این را داریم که اقلام این جهانی را که به صورت فکر به ما ارائه می شوند، تجسم کنیم و به آن ها حس هویت تزریق کنیم و هر کدام از آن ها بشوند مرکز ما، اصطلاحاً می گوئیم با آن ها همانند می شویم. پس مرکز ما از عدم که خالی است و از جنس بگوئیم زندگی است، یا خدا است، یا هشیاری است، وقتی که با فرم فکری یک چیزی همانند می شود، یعنی به آن حس هویت تزریق می کند و آن می آید مرکزش، به خواب جسم می رود، یعنی ظاهراً از جنس جسم می شود و این به اصطلاح ابتدای ایجاد این حس است. حس یعنی من ذهنی.

و چرا ما این کار را انجام می دهیم؟ برای این که مست هستیم و در واقع هشیار نیستیم به این که ما چه کار داریم می کنیم و پدر و مادر ما هم که ما را بزرگ می کنند، آن ها هم مرکزشان جسم بوده و با عشق یا با مرکز عدم ما را بزرگ نمی کنند. بنابراین به ما می گویند که مثلاً پول مهم است، اعضای خانواده مهم است، تحصیل مهم است، دانش مهم است و هر چیزی که داخل این دایره هست، می بینید، این ها مهم هستند، یعنی برای بقای شما به کار می روند، این ها را در نظر بگیر. و ما فکر می کنیم که می گویند که یعنی با این ها همانند بشو و یعنی به این ها حس هویت تزریق می کنیم، این ها می شوند مرکز ما و از گذشتن فکرهای این ها یک تصویر ذهنی به وجود می آید، با توجه به این که سرعت تغییر فکرها زیاد است. این تصویر ذهنی، من ذهنی است.

توجه می کنید که همین که این من ذهنی که اسمش را گذاشته است حس، حس یعنی یک چیز بی اهمیت یا مثلاً برگ کاه روی آب یا یک چیز حس و خاشاک که شما بهتر از من می دانید معنی اش چیست. پس بنابراین این حس، پست، در مقابل مرکز عدم یا خود زندگی است. و می گوید که وقتی وارد این جهان می شویم، مست هستیم، بسیار شاد هستیم، مشغول بازی هستیم، حواسمان نیست این ها را می آوریم مرکز خودمان می کنیم و می شویم حس. «مراعاتی کنی» یعنی به او لطف کنی و برای این که وقتی که مثلاً با اسممان هم هویت می شویم که اسممان یک فکر است، یا با عمل داشتن هم هویت می شویم یا با کلمه من هم هویت می شویم، این ها هسته مرکزی این



خس را یا من‌ذهنی را تشکیل می‌دهند. و می‌بینید که با زیاد شدن این همانیدگی‌ها، ما بیشتر از جنس جسم می‌شویم و از خداییت دور می‌شویم. یعنی دیگر یادمان می‌رود که ما از جنس خدا بودیم و مرکز ما عدم بود و چه‌جوری از او حس امنیت و هدایت و عقل و قدرت می‌گرفتیم. آن موقع عقل جمع کردن این چیزها می‌شود عقل ما، یعنی «هرچه بیشتر بهتر» می‌شود شعار ما و مرتب این خس را رعایت می‌کنیم ما، حالش را می‌پرسیم، مهربانی می‌کنیم، بزرگ‌ترش می‌کنیم، با دیگران مقایسه می‌کنیم.

مراعات می‌کنیم، می‌بینید که ما چه‌جوری مراعات می‌کنیم، هر کسی به آن حمله کند، دفاع می‌کنیم از آن، کسی نمی‌تواند به ما بگوید که باورهایت غلط است، چون ما با باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی، هر باوری همانیده هستیم، مرکز ما هستند و کسی نمی‌تواند به ما بگوید مثلاً دانش غلط است یا حرفات بد است یا مثلاً با بدنمان هم‌هویت هستیم، مثلاً به ما بگویند تو زیبا نیستی و یا عقل خوبی نداری. ما خودمان را بسیار عاقل می‌دانیم. بنابراین ما این خس را، یعنی من‌ذهنی خودمان را مراعات می‌کنیم.

پس دارد می‌گوید «گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی» و توجه می‌کنید که نفی محض است این. هرچه این همانیدگی‌ها در مرکزمان بیشتر می‌شود، ما داریم خدا را یا زندگی را نفی می‌کنیم، عملاً داریم از جنس جسم می‌شویم، می‌گوییم از جنس خدا یا هشیاری نیستیم، از جنس زندگی نیستیم، ما داریم از جنس نازندگی می‌شویم، از جنس جسم می‌شویم. با توجه به این‌که ما نمی‌توانیم جسم بشویم، پس این یک چیز توهمی است. پس ما تنها باشنده‌ای هستیم که داریم نفی محض می‌کنیم. نفی محض یعنی نفی خدا، انکار خدا. پس تقریباً تمام انسان‌ها که وارد این جهان می‌شوند، اول از این فرآیند می‌گذرند. اگر بعضی از این‌ها هرچه زودتر این همانیدگی‌ها را می‌شناسند و می‌ریزند، به خدا دوباره زنده می‌شوند، آن‌ها را بگذاریم کنار، بقیه دارند نفی محض می‌کنند.

می‌بینید کلمه «نفی محض» خیلی جالب است مولانا ساخته است. یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی داریم نفی مطلق می‌کنیم. هیچ چیزی در این جهان نیست که خدا را بتواند نفی کند غیر از انسان. و آن موقع بدتر از آن، این نفی محض را اثبات حساب کنیم. اثبات یعنی زنده شدن به خدا. یعنی همین هشیاری که این دایره خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که مرکزش عدم است ما بودیم، این در واقع همیشه چون مرکز عدم است، دارد می‌گوید من از جنس خدا هستم، من از جنس زندگی هستم، من از جنس زندگی هستم، این اثبات است. منتها

وقتی ما رفتیم خدا را داریم نفی می‌کنیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مگر از یک فرآیند خاصی رد بشویم دوباره به او زنده بشویم، وگرنه تا آخر عمرمان نفی محض خواهیم بود.

و اگر کسی من‌ذهنی داشته باشد و یک خدای ذهنی منعکس کند، همین‌طور که من‌ذهنی یک من‌دیگری برای انسان‌های دیگر منعکس می‌کند و با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کند، یک خدای ذهنی منعکس کند و با آن بده‌بستان داشته باشد و بگوید من از جنس او هستم، از جنس خدای ذهنی هستم، واقعاً هم که هست، این را اثبات به حساب بیاورد، این اثبات نمی‌شود. می‌گوید گرچه که تو می‌توانی این کار را بکنی، نفی محض باشی، یعنی خدا را انکار کنی با توجه به این‌که مرکزت جسم است، ولی هر لحظه بگویی که: «نه! من به خدا زنده هستم.» می‌توانی این کار را بکنی.

پس در این صورت، حالا داریم بقیه ابیات را خواهیم خواند. می‌گوید که بیت چهارم می‌گوید که همه این‌ها به اصطلاح تکلف است، یعنی کار پُر از رنج و مشقت است که هیچ نتیجه‌ای ندارد، بالاخره بدی این خس اتفاق خواهد افتاد برای تو. و آن فرآیندی که [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] شخص باید از آن رد بشود تا دوباره به اثبات زنده بشود این است که اولاً الآن که داریم صحبت می‌کنیم، شما متوجه بشوید که این من‌ذهنی نفی محض است. شما هر لحظه مرکزتان جسم است و خدا را نفی می‌کنید، به هیچ وجه نمی‌توانید بگویید: «این اثبات است، این همان زنده شدن به خدا است.» مگر شما بیاوید در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید، آن فضای گشوده شده از جنس شما و خداوند است و به صورت حضور ناظر و شناسا به ذهنتان نگاه کنید، یعنی همین به این مرکز همانیده، یکی یکی همانیدگی‌ها را بشناسید و ببندازید، و هیچ همانیدگی در مرکز شما نماند. این دفعه وقتی مرکز هشیارانه عدم شد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و هیچ چیزی در مرکزتان نیامد از جهان بیرون، این را می‌گویند اثبات واقعی. اگر به‌جای اثبات واقعی، اثبات ذهنی، یعنی زنده شدن به زندگی بی‌نهایت، می‌دانید خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، ابدیت هم یعنی این لحظه ابدی، وقتی مرکز ما دوباره هشیارانه عدم می‌شود و هیچ همانیدگی در مرکز ما، درون ما، نمی‌ماند، در این صورت ما دوباره به او زنده می‌شویم، این را می‌گوییم اثبات.

پس یواش‌یواش چه باید اتفاق بیفتد؟ الآن متوجه می‌شویم. این [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نفی محض است. با فضاگشایی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] متوجه می‌شویم که این فضای گشوده شده، مرکز عدم دارد، ما



با هشیاری نظر یا حضور می‌بینیم. این هشیاری با هشیاری جسمی که در آنجا بود فرق دارد، زمانش این لحظه است. زمان این خس در آینده و گذشته یا زمان مجازی بود، از جنس جسم بود. ما الآن دوباره از جنس هشیاری یا زندگی یا خداوند شدیم. و به این ترتیب می‌بینید که با هر فضاگشایی دوباره عکس آن کار را انجام می‌دهید. به جای نفی محض، دارید نفی می‌کنید که من جسم نیستم. این شناسایی برای ما آمد که من تا حالا نفی محض می‌کردم در این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حالا نفی محض را گذاشتم کنار [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، دارم نفی نسبی می‌کنم. این نفی نسبی یعنی هنوز من ذهنی دست از سر ما بر نداشته است، ما داریم می‌گوییم که با یک مقدار فضاگشایی من دارم واقعاً نفی می‌کنم که من از جنس جسم نیستم، نباید مرکز عدم باشد ولی عملاً دارم انجام می‌دهم، یعنی دست به تسلیم می‌زنم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که این کار مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از ورود به این جهان بودیم. یعنی این [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)].

پس تسلیم ما را از جنس آن می‌کند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، این همین جنس خداست یا زندگی است و حضور ناظر است، ذهن ما را تماشا می‌کند، این نفی واقعی است. اگر این نفی ادامه پیدا نکند و نفی محض فهمیده بشود و کنار گذاشته بشود، بالاخره همه همانیدگی‌ها هشیارانه از مرکز ما بیرون می‌روند، یعنی هیچ چیز بیرونی نمی‌تواند مرکز ما باشد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما به اثبات واقعی یعنی زنده شدن مجدد به خداوند، در حالی که در این جهان هستیم، هنوز نمرده‌ایم، زنده می‌شویم و این اثبات واقعی است. این منظور این برنامه است و منظور آمدن ما به این جهان است که در این جهان قبل از مردن واقعاً بمیریم نسبت به من ذهنی و به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده بشویم.

اما بیت‌های بعدی این‌ها بودند؛ بیت اول بود: «گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی، و آنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی» که این را توضیح دادم. بعد می‌گوید:

آنکه او ردّ دلست از بد درونی‌های خویش گر نفاقی پیشش آری، یا که طاماتی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

همه این چهار قسمت این بیت را من توضیح می‌دهم. «آنکه» یعنی این خس، وقتی مرکز ما جسم است، ردّ زندگی است، ردّ خداوند است، رفوزه است هر لحظه، برای این‌که خداوند را نفی می‌کند. «آنکه او ردّ دلست» چرا؟

برای این‌که درونش بد است، مرکزش بد است، مرکزش جسم است، مرکزش درد است. «آن‌که او رَدِّ دل‌ست»، رَدِّ زندگی است این خَس، از بد درونی‌های خودش. «گر نفاقی پیشش آری، یا که طاماتی کنی»، نفاق یعنی دورویی و در واقع فکر کردن و حرف زدن من‌ذهنی نفاق است. «نفاقی پیشش آری» یعنی دورویی کنی، هی مرکزت جسم باشد بگویی: «نه! مرکزم عدم است.» و تمام حرف‌هایی که ما می‌زنیم با مرکز جسمی و زمان مجازی، یعنی با آن خَس، یعنی آن خَس حرف می‌زند، هم‌ااش نفاق است، واقعاً زندگی حرف نمی‌زند. ما نمی‌توانیم خودمان بر اساس این خَس یعنی من‌ذهنی حرف بزنیم و این‌ها را به اصطلاح بگوییم که: «الهامات زندگی است. ما وصل هستیم، ما وصل به زندگی هستیم.» و دامنه نفاق یا دورویی یعنی من‌ذهنی بودن و ادعای این‌که: «من من‌ذهنی نیستم، بلکه وصل هستیم، به خداوند زنده شدم.» خیلی وسیع است.

و همین‌طور قسمت بعدی «یا که طاماتی کنی»، طامات هم یعنی گزافه‌گویی و ادعای کارهای غیر معمول، غیر علمی، در حد. ولی من‌ذهنی طاماتش ادعاهای بی‌موردی است که دارد و در بی‌تی که دوباره توضیح خواهیم داد این را، من بیشتر توضیح خواهم داد. ولی طامات در فرهنگ ما واقعاً به خرافه تبدیل شده است. مثلاً ما معتقد هستیم که اشخاص دارای قدرت‌های خارق‌العاده معنوی هستند. اگر شخصی که من می‌شناسم بیاید به یک مریضی دست بزند، او خوب می‌شود یا دعا کند خوب می‌شود. ما معتقد هستیم که بعضی مکان‌ها مقدس هستند، اگر بروی آن‌جا دست بزنی یا بعضی درخواست‌ها را از خدا بکنی مستجاب می‌شود، خداوند قبول می‌کند، در حالی‌که «بد درونی» خودمان را نمی‌بینیم که هر لحظه بزرگ‌ترین آسیب و لطمه را ما به خودمان می‌زنیم. ما متوجه نیستیم که وقتی وصل نیستیم به او، مرکز ما عدم نیست، مرکز ما یک جسم است و هیچ نشستی از خرد ایزدی به زندگی ما وارد نمی‌شود، داریم زندگی‌مان را تخریب می‌کنیم. بعد آن موقع این حالت را می‌بریم به پیش کسی می‌گوییم برای ما دعا کن. یعنی به‌جای این‌که قانون جبران را انجام بدهیم، خودمان کار کنیم و زحمت بکشیم و تدبیری با استفاده از خرد زندگی ببندیشیم و این عقل زندگی، خرد زندگی وارد فکر و عمل ما بشود و ما خلاق بشویم، این‌ها را گذاشته‌ایم کنار و می‌گوییم که: «کسی هست یا یک جایی هست، این یک به اصطلاح خاصیت خارق‌العاده‌ای دارد، لزومی ندارد ما این کار را بکنیم. مثلاً می‌رویم قبر مولانا را زیارت می‌کنیم از او حاجت می‌خواهیم، حاجت ما را برآورده می‌کند.» و این‌ها البته مکان و زمان است، منتها بعضی آدم‌ها این، داشتن این خاصیت‌ها را می‌پذیرند.

یک عده‌ای که اسمش را بگذاریم مرید، ممکن است معتقد باشند که مرادشان که معلمشان است، خاصیت‌های خارق‌العاده دارد و او هم بپذیرد بگوید: «بله داریم! خداوند لطف کرده است به ما.» و مریدانش را فریب بدهد.



هر کسی در این جهان ادعا می‌کند که همچون خاصیتی دارد، دروغ می‌گوید، هیچ‌کس همچون خاصیتی ندارد. تمام خاصیت‌های زنده‌کنندگی دست خداست، زندگی است و از درون شما به شما کمک می‌کند، نه از بیرون. هیچ‌کس نیست در دنیا بیاید دعا کند برای شما که کار شما با من‌ذهنی، با این خس، که هر لحظه به شما لطمه می‌زند، درست بشود. همچنین چیزی وجود ندارد اصلاً.

دارد این‌ها را می‌گوید، می‌گوید شما با خسی یعنی من‌ذهنی‌تان زندگی می‌کنید که به علت این‌که مرکزش درد دارد، همانندگی دارد از جنس جسم است، هیچ خداگونگی در آن‌جا وجود ندارد، هیچ خرد زندگی در آن‌جا وجود ندارد، تو داری نفاق پیش می‌آوری و دورویی می‌کنی. تو می‌دانی که هر لحظه از جنس جسم هستی و هیچ قدرتی نداری و ادعا می‌کنی قدرت داری. ممکن است پیش بیاوری مردم هم قبول بکنند، ولی چه فایده؟! آخر سر، بیت چهارم را بخوانیم:

آن تَکَلُّفِ چند باشد، آخر آن زشتیِ او بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

«آن تَکَلُّفِ چند باشد» یعنی آن چند تا یک مقدار تَکَلُّفِ است، یعنی رنج و مشقت است، بیهوده است، کار بی‌مزد است، بی‌گوار است، کارافزایی است، خرافات است، اساس ندارد همچون چیزی، امید بیهوده است. «آن تَکَلُّفِ چند باشد، آخر آن زشتیِ او» یعنی زشتی آن خس، من‌ذهنی شما به‌علاوه خرافاتش، به‌علاوه کارهایش، نفاقش، بد درونی‌اش، طاماتش، ادعاهای بیهوده‌اش اتفاق خواهد افتاد. «بر سر آید تا تو بگریزی» فرار کنی و افسوس بخوری یا «هیئات» هم به معنی افسوس خوردن است هم دور شدن، دور بشوی از آن. یعنی بالاخره شما کی می‌خواهی بفهمی که- دارد مولانا به ما می‌گوید- که این خس که اول مست بودی رعایتش کردی، الآن هم در خوابش هستی رعایت می‌کنی، تا کی می‌خواهی دفاع کنی از او؟! تا کی می‌خواهی در خدمتش باشی؟! تا کی؟! چقدر این خس، من‌ذهنی، ضرر زده است به ما! بعد در بیت بعدی می‌گوید:

ور تو خود را از بد او کور و گر سازی دمی مدح سر زشت او، یا ترک زلاتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

«ور تو خود را از بد او کور و گر سازی دمی» چشمانت را ببندی، چون اصل شماسست، کارهایش را نبینی. شما



ببینید که ما نمی‌خواهیم ضررهایی که این من‌ذهنی به ما می‌زند، به روابطمان می‌زند، ببینیم. ما پنهان می‌کنیم، از خودمان پنهان می‌کنیم، از دیگران هم پنهان می‌کنیم، می‌گوییم این‌طوری نیست، انکار می‌کنیم. این من‌ذهنی، خس، که ما مراعاتش می‌کنیم و خدمتش می‌کنیم، دائماً به ما ضرر می‌زند، چرا؟ ما را محروم می‌کند از خرد ایزدی، از شادی اصیل. شما نگاه کنید ببینید که از بدی‌های او خودتان را کور و کر می‌کنید؟ کور و کر بودن حتی مولانا به ما نشان می‌دهد ما نمی‌بینیم، همسر ما نشان می‌دهد، مردم نشان می‌دهند، بالاخره ما آثارش را ما می‌بینیم، می‌بینیم که تقصیر خودمان بوده است که این بلا سر ما آمده است، ولی یک جوری انکار می‌کنیم مثل این‌که نمی‌بینیم. می‌گوییم: «آقا، خانم! این کار خاصیت را می‌خواهی اصلاح کنی؟» می‌گوید: «نه! من آن‌طوری نیستم که!» «شما من‌ذهنی دارید، دارید درد ایجاد می‌کنید، می‌خواهید کاری بکنید؟ مرتب می‌رنجید، توقع دارید، درد دارید. درد، درد ایجاد می‌کند، می‌خواهی ببینی؟» نمی‌شنود که! «تقصیر مردم است، تقصیر همسر است، تقصیر پدر و مادرم است، «ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی».

پس ما الآن می‌فهمیم از وقتی که این خس را، من‌ذهنی را تشکیل دادیم، دارد به ما ضرر می‌زند، یک پیغام دارد فقط، مرا رها کن، مراعات نکن، تو از جنس زندگی هستی، من نیستی. تا زمانی که فکر کنی من هستی و من را مراعات کنی، من به تو ضرر خواهم زد تا از من دور شوی. پس تمام این کارها را می‌کند تا از آن بگریزیم و از آن دور شویم، «هیئاتی کنی» یعنی از آن دور شوی، با افسوس منتها. چه قدر باید افسوس بخوریم و پشیمان بشویم که ای کاش این کار را نمی‌کردم، ای کاش این حرف را نمی‌زدم، ای کاش ایراد نمی‌گرفتم، ای کاش انتقاد نمی‌کردم، ای کاش فلان جا ساکت می‌شدم حرف نمی‌زدم. ولی شما نیستید این من‌ذهنی است، شما به عنوان زندگی نیستید. و بیایی سر زشت او را تحسین کنی برای خودت و برای دیگران که این خاصیتی که شما می‌گویید مثلاً من خشمگین می‌شوم، این خشمگین شدن البته نشان قدرت است عیب نیست که، رنجیدن هم نشان قدرت است، نگه داشتن کینه و انتقام‌جویی هم نشان قدرت است، همه این‌ها نشان یک انسان پر قدرت است. واقعاً این‌طور است؟ کدام خاصیت من‌ذهنی قابل ستایش و مدح است؟ دردهایش؟ بله؟ همان‌دگی با باورهایش که جلوی خرد زندگی را گرفته؟ فرق دارد به این‌که شما این لحظه فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، خرد زندگی وارد فکر و عملتان بشود باردار بکند آن‌ها را، خلاق بشوید. فرق دارد که این فکر از طرف زندگی می‌آید و مشکل شما را حل می‌کند، از طرف عقل کل می‌آید یا از طرف من‌ذهنی‌تان می‌آید که براساس همان‌دگی‌ها و خشم و ترس و بقیه دردها است.



انگیزه فکر ما بیشتر اوقات دردهای ما هستند. بعد آن موقع ما تحسین هم می‌کنیم. بالاخره یا بگویید بله من این‌جا لغزیدم، زلات جمع زلت به معنی لغزش است، «یا ترک زلاتی کنی» بالاخره قبول کنی که بله این باوری که من الان دارم باید عوضش کنم به جایش یک باور دیگر بگذارم. این آدمی که با او دوست هستم به درد نمی‌خورد دوستم را عوض می‌کنم. این هم اصلاحش است، یک چیزی را برمی‌دارد جایگزین می‌کند یعنی همانندگی را از بین نمی‌برد این خس. می‌گوید تو این کارها را می‌توانی بکنی. می‌توانی ادعا کنی که یک قدرت پنهان شگفت‌انگیزی داری که دعا می‌کنی کار مردم درست می‌شود و مردم هم باور کنند، آخر سر چه؟ تو که می‌دانی نفاق است این، دروغ است این، «آن تکلف چند باشد» یعنی چه قدر می‌خواهی که به اصطلاح رنج و مشقت و کار بیهوده بکنی.

«تکلف» هم کلمه‌ای است که معنای وسیعی دارد در شناخت من ذهنی. خیلی از کارها را ما می‌کنیم که زندگی باید بکند و چون به زندگی زنده نیستیم مجبور هستیم بکنیم. من باید بروم پدر و مادرم را ببینم، حوصله ندارم مجبور هستم ولی خوب اگر نروم چه می‌گویند، مردم چه می‌گویند، آنها چه می‌گویند، باید بروم دیگر، باید بلند شوم نماز بخوانم، عبادت کنم ولی خوب حوصله ندارم ولی مجبورم. هر چیزی را که ما مجبور هستیم، حوصله نداریم، از روی بی‌میلی و مقاومت انجام می‌دهیم، این‌ها تکلف است هیچ فایده‌ای ندارد و تکلف در زندگی ما خیلی زیاد است. هرکاری که من ذهنی می‌کند تکلف است، برای این‌که درد خواهد داشت. شما با آن حالت اصلاً عبادت نکنی بهتر است، نروم به پدر و مادرت هم سر نرنی بهتر است، از روی اجبار خوب مردم چه می‌گویند؟

شما به خاطر به اصطلاح نگاه‌داری من ذهنی زیبای خودتان، آن تصویر ذهنی خودتان که در ذهن مردم ایجاد کرده‌ای می‌روی و این مشقت را و سختی را به خودت تحمیل می‌کنی، نه به خاطر این‌که دلت می‌خواهد. می‌گوید زشتی این کارهای من ذهنی و فکرهایش بالاخره اتفاق خواهد افتاد و تو از آن گریزان خواهی شد و دور خواهی شد و افسوس خواهی خورد. حالا معنی همه این‌ها این است که شما این لحظه واقعاً این «نفی محض» را بگذاری کنار، «نفی محض» را حداقل در ذهنتان بفهمید که تا زمانی‌که این من ذهنی زنده هست دارید خدا را نفی می‌کنید، زندگی را نفی می‌کنید، هر لحظه می‌گویید من از جنس تو نیستم، ارتباط را قطع می‌کنید، در نتیجه ارتباطات با این خس است، این خس دارد کار می‌کند و هر لحظه به شما ضرر می‌زند، هر کارش تکلف است. هر کاری که در این لحظه از به اصطلاح زمینه فضای گشوده‌شده و خرد زندگی، حس امنیت زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی



انجام نمی‌شود و شما حضور ناظر نیستید، این‌ها همه تکلف است، کار بی‌مزد است، بیگار است، اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، باید متوجه بشوید.

پس تا حدودی توضیح دادیم. این هم همین است یک کمی بزرگتر شما ببینید، دوباره می‌خوانم این سه بیت را:

**گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی**

**آنکه او ردّ دلست از بد درونی‌های خویش
گر نفاقی پیشش آری، یا که طاماتی کنی**

**ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی
مدح سر زشت او، یا ترک زلاتی کنی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

آنکه او ردّ دلست، یعنی ردّ زندگی است، از «بد درونی‌های خویش» هر کسی بد درونی را در درون خودش ببیند که حسود است، تنگ‌نظر است، پر از همانندگی است، پر از درد است اگر هست و نفاق را ببیند، دورویی را ببیند که دارد آن‌طور که نیست نشان نمی‌دهد خودش را، پنهان می‌کند، یک تصویر ذهنی زیباتری را نشان می‌دهد و مرتب به خودش نیروها و توانایی‌هایی را نسبت می‌دهد که آنها را ندارد. و همین‌طور ببینید که شما جزو آدمهایی هستید که فکر می‌کنید یک آدم‌های خاصی قدرت‌های عجیبی غریبی دارند، یعنی در طامات شرکت می‌کنید، در خرافات شرکت می‌کنید و آیا واقعاً وقتی ضرر می‌زند این من‌ذهنی، شما خودتان را کور و کر می‌کنید یا چشم‌هایتان را باز می‌کنید می‌بینید که چه جنبه‌ای از این خس به من ضرر زد؟ آیا دفاع می‌کنید از کار زشت او؟ آیا وقتی ترک زلات می‌کنید، ترک لغزش می‌کنید، ترک یک کار بد او را می‌کنید، در این صورت شما واقعاً آن همانندگی را می‌اندازید یا جایگزین می‌کنید؟

و همین‌طور «تکلف» را در خودتان ببینید و ببینید که زشتی‌های این خس یا من‌ذهنی، مرتب بالا می‌آید در هر جنبه‌ای از زندگی ما. در کارمان، در روابطمان با خانواده‌مان با دوستان‌مان، به‌طور کلی جامعه، در طرز فکرمان دارد بالا می‌آید زشتی این من‌ذهنی، خرابکاری‌اش، ضرر زدنش مرتب دارد بالا می‌آید و شما باید ببینید و به‌جای افسوس، یکی دو بار آدم افسوس می‌خورد دور می‌شود، ولی واقعاً باید کار را تمام کنید، باید بیندازیدش دور. و



ابیات دیگری می‌خوانم الآن که کمک می‌کند این چند بیت را بفهمیم، از جاهای مختلف، از دیوان شمس و مثنوی، اولی‌آش این است:

در سر خود پیچ لیک، هست شما را دو سر
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک، ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست

آن سر اصلی نهان، وان سر فرعی عیان
دانکه پس این جهان عالم بی‌منتهاست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۶۴)

می‌گوید که تو باید در سر خودت بیچی، ولی ما دو سر داریم. یک سر من ذهنی داریم، یک سر زندگی داریم. شما این را بدانید. بیشتر مردم الآن حول محور سر من ذهنی‌شان می‌گردند. شما از خودتان سؤال کنید که من حول کدام سر می‌گردم؟ سر من ذهنی یا سر زندگی؟ من هر لحظه فضاگشایی می‌کنم حول مرکز عدم می‌گردم؟ این سر آن‌وری است که این دارد می‌گوید که پنهان است. «در سر خود پیچ لیک، هست شما را دو سر» در من ذهنی آن یکی سر را نمی‌بینیم. این سر خاک، یعنی سر من ذهنی ما از زمین از همانیدگی‌های ما با چیزهای این جهانی تشکیل شده، ولی آن سر ما از آسمان است یعنی از فضای گشوده‌شده به دست می‌آید.

«ای بس سرهای پاک، ریخته در پای خاک» ما وقتی می‌آییم سر پاک داریم ولی چون حول سر من ذهنی‌مان می‌پیچیم، آخر سر پژمرده می‌شویم و متلاشی می‌شویم می‌رویم و آن سر اصلی را نمی‌شناسیم. حالا شما تجربه دیگران را استفاده کنید یا پندهای مولانا را استفاده کنید. «ای بس سرهای پاک» ممکن است سر شما هم که پاک است زمین ریخته بشود، خاک بشود ولی هنوز به آن سر زنده نشود. «تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست» ما در ضمن خیلی ضرر دیده‌ایم و خیلی‌ها را دیده‌ایم که من ذهنی گشته، عملاً بدنشان را مریض کرده، کشته؛ پس شما نتیجه بگیرید بند بگیرید که سر دیگری وجود دارد و آن سر زندگی است یعنی سر خداوند



می‌تواند سرِ شما باشد، اگر شما سرِ من‌ذهنی را رها کنید. ولی می‌گوید آن سرِ اصلی ما پنهان است، با سرِ من‌ذهنی نمی‌توانیم ببینیم و این سرِ من‌ذهنی ما آشکار است. ولی بدان که پشت این فکرهای ما زیر این فکرهای ما، اگر بتوانیم از به‌اصطلاح از این پرده فکر پس از فکر پس از فکر که سریع می‌گذرند و پرده ایجاد می‌کنند، اگر ما بتوانیم فکرهایمان را یواش کنیم یواش کنیم، چه‌جوری؟ فکر کنیم که مولانا دارد می‌گوید که در این چیزهایی که آمده به مرکزت و سبب انگیزش فکرها و عمل شما هستند یعنی این یکی سر، این فایده ندارد زندگی ندارد ارزش ندارد، ضرر دارد. همین چهار بیت اول همین را می‌گفت دیگر!

گذاشتن چیزها در مرکز، ایجاد یک خَس و مراعات آن، مهربانی کردن با آن، در خدمت او بودن، به‌نفع ما نیست؛ گرچه که ما فعلاً داریم می‌بینیم که این چیزهایی که در مرکز ما هستند مثل پول و زمین و خانه و انسان‌های دیگر و ... که با آن‌ها هم‌هویت هستیم، این‌ها به‌اصطلاح زندگی دارند و ما بدون این‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم. پشت پرده فکر بعد از فکر عالم بی‌مُنْتَهاست، عالم بی‌نهایت است خداست، ما از سرِ دیگر و جنس دیگر می‌شویم؛ خوب این‌ها را با ذهن الآن دیگر داریم می‌گوییم. آیا شما می‌توانید این پرده را پاره کنید؟ یعنی دوتا فکر را که الآن وسطش گرفته شده نگه دارید و از وسط دو فکر بیایید بالا و بگویید که پریدن از یک فکری به فکر دیگر و ایجاد پرده و ایجاد سرِ من‌ذهنی فایده ندارد؟

خوب این کار سخت است، برای این‌که ما شرطی شدیم یاد گرفتیم که از چیزهایی که در مرکزمان هستند و سرمان را عقلمان را درست می‌کنند، عقل بگیریم زندگی بگیریم هویت بگیریم. ما عادت کردیم به طامات و ما مثلاً فکر می‌کنیم کسی که مدرک دارد دانش دارد مقام دارد، حتماً یک قدرت عجیبی دارد. ما دوست داریم یک نفر خاص را بگیریم قدرت‌هایی را متمرکز کنیم در آن شخص و آن شخص هم حیا نمی‌کند بگوید که من همچون قدرتی ندارم، من دروغین هستم. شما یک دروغ را نپرستید! خودتان دروغین هستید یک دروغ بزرگ را می‌پرستید. آن شخص نمی‌گوید، برای این‌که منافعش ایجاب نمی‌کند.

شما باید بدانید که شرکت در طامات درست کردن، خدای زمینی درست کردن، قدرت را پرستیدن و مدرک را پرستیدن، پُست را پرستیدن، پول را پرستیدن، مکان زندگی را پرستیدن، خانواده را پرستیدن، من از این طایفه هستم؛ این‌ها همه خرافات است، این‌ها زیر همان طامات است. آخر سر زشتی این خَس پیش خواهد آمد. چرا پیش خواهد آمد؟ برای این‌که زندگی ما طوری طراحی شده که چند وقتی من‌ذهنی داشته باشیم، بعداً مرکز ما عدم بشود و ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم! پیچیده شدن در این دروغ‌ها و خرافات دردی از ما نه به‌صورت شخصی نه به‌صورت جمعی، دَوا نمی‌کند و شما این تجربه را دارید و این سه بیت:

تو به هر صورت آبی بیستی
 که منم این، والله آن تو نیستی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
 در غم و اندیشه مانی تا به حلق
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)
 این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی
 که خوش و زیبا و سرمست خودی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

«خودی» یعنی خودی. پس بنابراین در ذهن، ما تصویر ذهنی درست کردیم. این خَس یک تصویر ذهنی است که از پریدن از یک فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد ایجاد می‌شود و ما این صورت نیستیم. شما هرچه قدر این تصویر ذهنی را بَرک بکنید درست بکنید در ذهن مردم یک جور زیبایی نشان بدهید بگویید من این هستم، مولانا می‌گوید تو آن نیستی، تو این تصویر ذهنی زیبا نیستی. ببینید چقدر ما انرژی به خرج می‌دهیم تا مردم یک جور خاصی ما را ببینند، این نفاق است! حالا اگر آن طوری که هستیم ببینند چه می‌شود؟! چه می‌شود؟! احترامشان کم می‌شود؟ بشود! خوب احترامشان که احترام من ذهنی است. ارزشمان کم می‌شود؟ بشود! چرا می‌ترسیم؟ چرا باید خودمان را مقایسه کنیم با مردم بگوییم حالا من ذهنی شما تصویر ذهنی شما آن است؟ ما این طوری هستیم!

«تو به هر صورت که آبی بیستی» یعنی بایستی بگویی من این هستم «که منم این، و الله آن تو نیستی» چرا؟ برای این که همین تصویر ذهنی دائماً باید با خلق معاشرت داشته باشد به یک چیزی مشغول باشد. اگر تنها بمانی که بتوانی با خدا باشی، نمی‌توانی با خدا باشی. در حالتی که کسی که به حضور زنده باشد، تنها خوشحال تر است شادتر است، در سکوت از آرامش خدایی برخوردار است. آنهایی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند، مردم که می‌آیند این را کم می‌کنند. شما هر عارفی را ببینید و از او بپرسید، می‌گوید آقا من مردم را دوست دارم ولی مردم می‌آیند شادی من کم می‌شود. مردم می‌آیند از چیزهای معمولی، سیاست و نمی‌دانم اتفاقات و کی چه گفته و ... همه این‌ها شادی را کم می‌کند، این‌ها چیز ذهنی است. برای همین می‌گوید شما این قدر عادت کردی که از این‌ها



انرژی بگیری زهر بگیری انرژی بد بگیری، «یک زمان تنها بمانی تو ز خلق» اصلاً تحمل نمی‌کنی تنها بمانی! تا به گردن به غم و اندیشه‌های بد می‌روی. آیا واقعاً تو این هستی؟! می‌گویند نه! «این تو کی باشی؟» که تو آن یکتایی هستی.

وقتی شما فضا را باز کردید، بی‌نهایت باز کردید هیچ همانندگی در مرکزت نماند، همیشه عدم شد مرکزت و اندازه‌ات هم آسمان بی‌نهایت شد؛ تو آن هستی! که آن خودش هم خوش است هم زیباست و سرمست خودش است. خداوند سرمست خودش است، خداوند به مخلوقات احتیاج ندارد که به او خوشی بدهند؛ نمی‌آید بگوید که «این همه چیزها را آفریدم ببینید عجب خدای خوبی هستیم! نگاه کن من از این‌که با این همه مردم را آفریده‌ام، همه چیز آفریده‌ام با آن‌ها هم هم‌هویتیم، از هم‌هویت‌شدگی‌هایم دارم انرژی می‌گیرم، حالا هویت می‌گیرم.» همچون چیزی نیست! ما هم مثل او هستیم! مگر نمی‌گویید شما نظیر خداوند در این جهان نیست؟ نظیر ما هم در این جهان نیست! هیچ چیزی شبیه او در این جهان نیست؛ شبیه ما هم در این جهان نیست. چه‌طور شده که ما شبیه چیزها شدیم؟ برای این‌که آن‌ها در مرکز ما هستند. گفت وقتی مست بودی حواست نبود، رفتی با خَس رفیق شدی و عادت کردی.

قدیم - من یادم هست - مست می‌کردند در خیابان‌ها، مثلاً بعضی‌ها تَلَوْتُلو می‌خوردند آدم‌های حسابی و با شخصیتی هم بودند ولی خُوب می‌رفتند در میخانه مست می‌کردند. من یادم است بچه بودم در شهر مثلاً می‌دیدیم این‌ها تَلَوْتُلو می‌خوردند یک دفعه مثلاً یک سگی خوابیده بود، می‌رفتند پهلویش می‌خوابیدند، آهان حالت چه‌طور است؟ دوست من حالت چه‌طور است؟ نمی‌فهمیدند سگ است. توجه می‌کنید؟ این است که یا مثلاً به یک آدمی که خُوب خودش آدم مقام بالایی داشت در شهر همه می‌شناختند، می‌رفت با یک آدم معمولی یا گدا می‌نشست، حالت چه‌طور است؟ دوست من! رفیق من! اگر حواسش بود این کار را نمی‌کرد، در حالت مستی بود. می‌گوید ما هم در حالت مستی، خَس را مراعات کردیم! حواسمان باشد! بعداً هم فکر کردیم که - از روی غفلت - وقتی همانیده شدیم چون دِچار نَفی محض شدیم دیگر اصلاً یادمان رفت ما یک شخص والامقامی هستیم.

بله، این ابیات از دفتر اول هست و نشان می‌دهد که فکر و کار با من‌ذهنی درد ایجاد می‌کند، برکت ندارد ضرر دارد، ضرر و زیانش به ما خواهد رسید. می‌گوید:

راه‌های مختلف، آسان شدست



هر یکی را ملّتی، چون جان شدست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۳)

گر میسر کردن حق، ره بُدی

هر جهود و گبر ازو آگه بُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۴)

در یکی گفته میسر آن بُود

که حیات دل، غذای جان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۵)

بله، این بیت‌ها مربوط به یک آیه هست می‌گوید:

«مِنَ الَّذِينَ فَرَّقُوا دِينَهُمْ وَكَانُوا شِيعًا ۖ كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ»

«از آن‌ها مباشید که دین خود را پاره‌پاره کردند و فرقه‌فرقه شدند و هر فرقه‌ای به هر چه داشت دلخوش بود.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۳۲)

آشکارا می‌بینید که قرآن هم می‌گوید. می‌گوید شما دین یکتایی را نیاید به ذهن، به فکر در بیاورید و این را بگذارید مرکزتان. یعنی با باورهای دینی هم‌هویت نشوید، و گرنه فرقه‌فرقه خواهید شد. یعنی خداوند می‌گوید این به اصطلاح عدم را که من هستم از مرکزتان بیرون نکنید و چیزها را بگذارید، چون اگر باورها را بگذارید فکرها را بگذارید، در این صورت فرقه‌فرقه خواهید شد و به آن همانیدگی‌ها و باورها دلخوش خواهید بود و باورهای خودتان را دین خودتان به اصطلاح تصور خواهید کرد، در حالی که دینتان من هستم. بله.

مولانا در این سه بیت اشاره به این آیه هم می‌کند. می‌گوید «راه‌های مختلف، آسان شدست»، یعنی راه‌های ذهنی برای مردم آسان است. مردم عادت کرده‌اند کارهای خودشان را، فکرهای خودشان را در مسیرهای خاصی که آسان است برایشان، دیگر حفظ شدند، چرا؟ همانیده هستند. و هر گروهی، هر ملّتی، این‌ها را جان خودشان می‌شمرند چرا که در مرکزشان است. یعنی آشکارا مولانا با آیه قرآن دارد می‌گوید که شما نمی‌توانید با باور مذهبی همانیده بشوید و از همدیگر به خاطر باورهای مختلف مذهبی یا طرز عبادت کردن و این جور چیزها، جدا بشوید،



نمی‌توانید. ولی وقتی آدم‌ها همانیده می‌شوند با یک سری فکرها و راه‌ها، دیگر فکر کردن آسان می‌شود، برای این‌که دیگر فکر از قبل برای ما تعیین شده، «گفتند: آقا این طوری فکر کنید»، «چشم».

خیلی فرق هست بین این‌که شما در این لحظه فضا را باز کنید، زندگی، خداوند از طریق شما فکر کند، خلاق باشید، یا فکرهایی که از قبل برای شما کرده‌اند و در مرکزتان گذاشته‌اند همان‌ها را فکر کنید. دارد این را می‌گوید، راه‌های مختلف آسان است، بله آسان است، می‌گویند: «می‌دانیم چه فکر کنیم دیگر». فقط آن نیست، مرکزتان هم هست.

و الآن می‌گوید: «گر ميسر کردنِ حق، ره بُدی»، می‌گوید اگر ما استفاده از خرد ایزدی آسان برای ما شد؛ ميسر به معنی، حالا الآن از این کلمه استفاده خواهد کرد، ميسر یعنی آسان، آسان شده. و می‌گوید که اگر دسترسی به خرد زندگی آسان بود، در حالی‌که مرکز ما همانیده است، در این صورت هر کافری - در این‌جا جهود و گبر به معنی کافر است، به معنی هر من‌ذهنی - هر من‌ذهنی از آن آگاه می‌شد، می‌گوید این طوری نیست. پس دو بیت بالا، می‌فهمیم که دارد می‌گوید که ممکن است شما با یک تعداد باورها هم‌هویت هستید و فکر کردن برحسب آن‌ها آسان است و آن‌ها مثل جان شماست ولی حواست باشد، شما به خداوند و فکرهای او و خلاقیت او دسترسی ندارید.

«در یکی گفته ميسر آن بُود»، می‌دانید که در قسمت آن وزیر و این‌ها هست که من دیگر به آن داستان نمی‌روم، فقط در یکی از این گفته‌ها گفته است که دوازدهتا مورد هست در این‌ها. در یکی از این نوشته‌ها نوشته است یا بندها نوشته است که ميسر آن است که ما حیات دل یعنی فضای گشوده‌شده را غذای جان بکنیم. این درست است به شرطی که با ذهن این را بررسی نکنیم، ما تفسیر نکنیم. حیات دل یعنی فضای گشوده‌شده.

پس اگر فضا را باز نکنیم، مرکز را عدم نکنیم، این خرد زندگی و آسان شدن زندگی نصیب ما نخواهد شد. حالا، بیت‌های بعد بیشتر دارد صحبت می‌کند. این آیه را هم که دیدیم. دوباره می‌خوانم این آیه ۳۲ سوره روم: «از آنان مباشید»، به ما می‌گوید آیه قرآن، «که دین خود را پاره‌پاره کردند»، که ما دین خودمان را پاره‌پاره کردیم، از داخل یک دین چندین مذهب درآورده‌ایم و فرقه‌های مذهبی شدند و هر مذهبی به هرچه داشت دلخوش بود و هر مذهبی هم با باورهای شخصی آن مذهب، اختصاصی آن مذهب همانیده هستند و آن یکی‌ها را کافر می‌دانند. می‌گوید از این‌ها نباشید. بله. بعد می‌گوید:

**هر چه ذوقِ طبع باشد چون گذشت
بَر نه آرَد همچو شوره، ریع و کشت**



(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۶)

کشت یعنی همین کشت، به خاطر قافیه کشت می‌خوانیم.

جُزِ پشیمانی نباشد رِیعِ او
جز خسارت پیش نارد بَیعِ او
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)

آن مِیسَر نَبودَ اندر عاقبت
نام او باشد مَعَسَر، عاقبت
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۸)

این کلمات مِیسَر و مَعَسَر مهم هستند. مِیسَر همان طور که این جا می‌بینیم، مِیسَر با «میم» و «ی» و «سین» مشدد به اصطلاح، مِیسَر یعنی آسان، هر امر آسان شده. مَعَسَر، «میم» و «عین» و «سین» یعنی دشوار، هر امر دشوار شده. و رِیع هم به معنی بالیدن و نمو کردن، در ابیات بالا به معنی محصول است یا نتیجه است که هر مرتب می‌گوییم محصول این من‌ذهنی و فکر کردن به وسیله آن کار را دشوار می‌کند. این ابیات بسیار مهم هستند. زندگی باید آسان باشد ولی مَعَسَر می‌شود، دشوار می‌شود. شما باید بدانید که چرا دشوار می‌شود. ما مرتب گفتیم که «دلبر بردبار من، آمده برده بار من»، پس چرا دلبر بردبار من یعنی خداوند بار من را نمی‌برد؟! حالا، این ابیات می‌گوید که «هر چه ذوق طبع باشد»، یعنی هر چیزی را که من‌ذهنی بخواهد، طبع یعنی من‌ذهنی؛ هر چیزی که من‌ذهنی ما ذوق بکند، خوشی به آن دست بدهد و بخواهد آن کار را انجام بدهد، وقتی گذشت، در این صورت محصول را کشت خوبی نخواهد داشت، «بر نه آرد همچو شوره»، مثل شوره. شما بیایید گندم بکارید شوره‌زار، شوره هم یعنی زمینی که پر از نمک است، شما آن جا گندم بکارید یا یک چیز دیگر بکارید، رشد نمی‌کند. رِیع یعنی محصول، کشت هم که یعنی همین مثل گندم و این‌ها رشد کند، گندم و جو و یا بقیه نباتات. پس بنابراین هر چیزی را که من‌ذهنی ما خوشش می‌آید که انجام بدهد، این به نتیجه خوبی نخواهد رسید، شما این را باید قبول کنید. الآن تأکید می‌کند:

جُزِ پشیمانی نباشد رِیعِ او
جز خسارت پیش نارد بَیعِ او
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)



بِیع او یا بیع او یعنی خرید او یا به دست آوردن او. می‌گوید پشیمان خواهی شد. هیچ کاری نیست که من ذهنی انجام بدهد که این نتیجه نیک داشته باشد، بی‌درد داشته باشد و ما بتوانیم از آن واقعاً سود ببریم. جز ضرر، خسارت، «پیش نارد»، پیش نخواهد آورد خرید او. یعنی هر کاری بکند، این ضرر خواهد زد. و کسی که من ذهنی را می‌خرد، به‌عنوان منبع فکر و عمل قرار می‌دهد یعنی هر کاری که شما براساس همانیدگی‌ها و هیجانات آن که از جمله ترس و خشم و توقع و رنجش و چه می‌دانم، تأسف و احساس گناه و نگرانی و اضطراب و حالت‌های سیرنشو و حرص و احساس تنهایی و دلشوره و این‌ها، پیش می‌آید، شما هر فکری براساس این‌ها بکنید که من ذهنی معمولاً انگیزه‌هایش این‌ها هستند، در این صورت ضرر خواهید زد، هم به خودتان هم به دیگران.

می‌گوید «آن مِیسَر نَبُود»، مِیسَر را معنی‌اش را دیدید. می‌گوید این آسان نخواهد شد، این یک چیز به اصطلاح مطلوب و دلپذیر نخواهد شد در عاقبت. «نام او باشد مَعَسَر، عاقبت»، باید اسمش را بگذاریم دشوار، پس به این ترتیب است. مِیسَر فضای گشوده شده است، خرد زندگی است. آن چیزی که زندگی شما را آسان می‌کند و سامان می‌دهد و نظم می‌دهد این است که از این به بعد شما فقط با مرکز عدم با فضاگشایی فکر و عمل کنید، این مِیسَر است. اگر این کار را نکنید، اگر این خَس با شما باشد، اگر شما به طامات، به دورویی و نفاق دست بزنید، اگر ادعا بکنید، اگر بخواهید از کسی یا چیزی به اصطلاح کمک بخواهید، بخواهید به شما دعا کنند، شما را نجات بدهند، به شما اصلاً کمک کنند؛ ما می‌توانیم قبول کنیم الآن با این ابیات که کسی نمی‌تواند به ما کمک کند غیر از خودمان و بزرگ‌ترین ضربه‌زننده به خودمان، خودمان هستیم و باید دست برداریم از این خسارت و ضرر و پشیمانی. یعنی هرچه جلو بروی دلبر بردبار من نخواهد آمد ببرد بار من.

آن مِیسَر نَبُود اندر عاقبت، نام او باشد مَعَسَر، با «عین» و «سین مشدد»، یعنی گرفتاری. پس در این لحظه یکی ذهن ماست، چیزی را نشان می‌دهد، بعضی موقع‌ها عقلی را نشان می‌دهد به ما، یک راهنمایی نشان می‌دهد، شما دنبال آن نمی‌روید، شما مقاومت نمی‌کنید، پیرو آن نیستید، زندگی‌تان را روی آن بنا نمی‌کنید، نمی‌گویید: «براساس این چیزی که می‌بینم، آن چیزی که لحظه بعد می‌آید این‌طوری باید باشد»، با عقل خودتان نقشه نمی‌کشید، فضا را باز می‌کنید، انعطاف‌پذیر می‌شوید تا مِیسَر عمل کند، مِیسَر و مَعَسَر در واقع دو تا اصطلاح است که مولانا دارد به کار می‌برد به این که شما با ذهن عمل می‌کنید که مَعَسَر است «ع» و «س» مُشَدَد با تشدید یعنی و مِیسَر یعنی این لحظه با مرکز عدم و فضای گشوده شده برای ما، شما دیگر باید قبول کنید دیگر. اگر شما آمدید مَعَسَر شدید اگر شما با ذهن عمل می‌کنید با من ذهنی عمل می‌کنید به عاقبت بد رسیدید، پشیمان شدید، به خودتان ضرر زدید، ولی در عین حال از من ذهنی‌تان ذوق گرفتید، خوشش آمد، آن خوشی فوراً می‌گذرد. گاهی



اوقات انتقاد کردن، غیبت کردن، ضرر زدن برای ما خوشایند است. شخصیت یکی را خرد کردن، نمی‌دانم حسادت کردن، نگذاشتن یکی به یک جایی برسد و انتقام گرفتن، یکی را بدبخت کردن، برای ما خوشایند است ولی توجه کنید چه می‌گوید، این «ذوق طبع» است وقتی گذشت،

**هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نه آرد همچو شوره، ریع و کشت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۶)

**جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)

ریع یعنی محصول او، نتیجه او، بیع او یعنی خرید او.

**آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر، عاقبت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۸)

خوب، ریع: بالیدن، نمو کردن، میسر: آسان، هر امر آسان شده. معسر: دشوار، هر امر دشوار شده.

اما یک آیه قرآن هم هست می‌گوید که آن کسانی که با معسر پیش می‌روند یا با ذهن پیش می‌روند دارند به‌سوی دوزخ می‌روند. او را یعنی کسی که تکه‌تکه کرده دینش را، و خدا را از مرکزش برداشته جسم گذاشته، او دارد به‌سوی جهنم می‌رود.

«فَسْتَسِيرُهُ لِلْعُسْرَى»

«او را برای دوزخ آماده می‌سازیم.»
(قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۱۰)
حالا می‌گوید:

**تو معسر از میسر بازدان
عاقبت بنگر جمال این و آن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۹)

در یکی گفته که اُستادی طلب

عاقبت‌بینی، نیابی در حَسَب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹۰)

عاقبت دیدند هر گون ملّتی

لاجرَم گشتند اسیر زلّتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹۱)

پس به شما الآن دارد می‌گوید. حَسَب: بزرگی مرد از روی نَسَب و ارتباطی که فکر و ذهن برقرار می‌کند، نه آن بزرگی که از طریق زنده شدن به حضور برقرار می‌شود. زلّت: یعنی لغزش با «ز» و تشدید «ل»، زلّت، لغزش که در غزل هم داشتیم.

پس می‌گوید که تو باید بدانی که الآن مُعَسَّر عمل می‌کند یا مِیسَر؟ حُوب شما می‌دانید؟ «تو مُعَسَّر از مِیسَر بازدان» این دو تا را از هم تشخیص بده در این لحظه، و شما مرتب فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن برو جلو، آخر سر ببین چه می‌شود. همین‌طور، البته همه ما تجربه مُعَسَّر را داریم که با ذهن عمل کنیم و مقاومت کنیم، یادمان باشد تا مقاومت و قضاوت نباشد، من ذهنی نیست، ما نمی‌توانیم با مُعَسَّر عمل کنیم. دوباره یادآوری کنم مُعَسَّر یعنی دشوار و دشوار شده، مِیسَر یعنی آسان و آسان شده در این جا. می‌گوید: آسانی، آسان و آسان‌کردن زندگی را با مشکل و مشکل‌کردن زندگی، تشخیص بده که با من ذهنی عمل می‌کنی مشکل می‌شود، با فضای گشوده‌شده با تسلیم عمل می‌کنی آسان می‌شود، تو این دو تا را از هم تشخیص بده و آخر هر دو را ببین. در یکی از گفته‌ها، آن شخص گفته که باید استاد داشته باشیم و اگر من ذهنی را نگه داری و عاقبت‌بینی را با ارتباطات ذهنی بخواهی پیش‌بینی کنی در این صورت عاقبت را نخواهی دید. عاقبت‌بینی در این جا به معنی این است که یک کسی یک جوری درحالی‌که من ذهنی دارد بفهمد که عاقبت زنده شدن به خداست. عاقبت‌بینی این نیست که شما بیایی ببینی این مثلاً یک سال بعد را پیش‌بینی کنی. یک سال بعد مثلاً وضعیت بیزنس من، رابطه من، بدن من، فلان چه جوری خواهد شد؟ این هم یک جور عاقبت‌بینی هست در این جهان، مال این جهان است ولی در این جا عاقبت‌بینی این است که یک کسی وارد این جهان شده من ذهنی درست کرده آیا حقیقتاً می‌بیند که عاقبت باید از جنس او بشود، به او زنده بشود، برای این آمده، توجه می‌کنید؟ این عاقبت‌بینی است.



می‌گوید عاقبت‌بینی را در ارتباطات ذهنی با ذهن نمی‌توانی پیدا کنی، به «حَسَب» یعنی آن چیزی که ذهن می‌شناسد و بزرگی انسان را براساس رابطه تعیین می‌کند برای همین است که ما خودمان را می‌چسانیم برای یک عده‌ای، چون آن یک عده به نظر می‌آید با خدا یک ارتباطاتی دارند. ما هم با آن‌ها دوست هستیم پس ما هم یک ارتباطاتی داریم. این «حَسَب» است. «حَسَب» یعنی بزرگ شدن براساس ارتباطات ذهنی که مثلاً من پدرم فلان کس بوده، پدرم وزیر بوده، پدرم شاه بوده، پدرم دانشمند بوده یا از فلان طایفه هستند یا فلان جا زندگی می‌کنم، خانه ما فلان جا است، پدر و مادرمان این شغل را داشتند. این‌ها همه «حَسَب» است و این‌ها به درد نمی‌خورند. به درد نمی‌خورند یعنی شما باید فرداً و شخصاً براساس خودتان فضا را باز کنید به خدا زنده بشوید. نمی‌توانید فضا را ببندید من ذهنی داشته باشید بعد من ذهنی از طریق ارتباطات بخواهد خودش را به جایی برساند. «عاقبت‌بینی، نیایی در حَسَب». بعد آن موقع می‌گوید:

عاقبت دیدند هر گون ملّتی

لاجرم گشتند اسیر زلّتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹۱)

هر گون، گون در این جا یعنی سو، یعنی فکر، یعنی همانندگی و گرنه ملت که گونه ندارد که ما انسان‌ها اگر به خدا زنده بشویم که اصلاً دیگر گونه نداریم. بنابراین عاقبت را به صورت گونه دیدند، به صورت چیزها دیدند. خیلی ساده است، شما آخر عاقبت خودتان را زنده شده به خدا می‌بینید؟ اگر می‌بینید در این صورت باید با فضای گشوده ببینید. اگر فضا را باز نکنید از آن جنس نباشید آن چشم را نداشته باشید، نمی‌فهمید که بی‌نهایت خدا یعنی چه؟ و گرنه اگر می‌خواهید با فکر ببینید و تجسم کنید به صورت جسم و ذهن و فکر، این فایده ندارد برای همین می‌گوید عاقبت را به صورت فکر دیدند، به صورت یک تصویر دیدند منتها یک مذهب خاصی داشتند، گونه خاصی بودند، توجه می‌کنید؟ لاجرم به ناچار دچار لغزش شدند و

عاقبت دیدن نباشد دست‌بافت

ورنه کی بودی ز دینها اختلاف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۹۲)

دست‌بافت: یعنی بافته دست، مجازاً مفت و سهل و آسان یعنی «عاقبت‌بینی» که من بالاخره از جنس چه هستم، همین طور که بزرگ می‌شوم آیا باید من ذهنی بزرگی بسازم؟ یا نه رفته‌رفته فضا را باز کنم و به بی‌نهایت خداوند



زنده بشوم؟ اگر دومی است من الآن فضا را باز می‌کنم و با فضای گشوده‌شده، با مرکز عدم، چشم عدم می‌بینم؟ آن «عاقبت» را به صورت جسم می‌بینم یا عدم؟ اگر عدم می‌بینم همین الآن از جنس عدم هستم. اگر عدم نباشم به صورت جسم می‌بینم. اگر جسم ببینم به صورت جسم حرکت می‌کنم. بنابراین می‌گوید که کسانی که یک گروه باورها را گرفتند با آن‌ها همانیده شدند، یک گونه خاصی شدند، این‌ها فکر می‌کنند که به این آسانی «عاقبت بینی» را می‌توانند به دست بیاورند، «عاقبت» را می‌توانند ببینند.

«عاقبت دیدن نباشد دست‌بافت» یعنی آسان به دست نمی‌آید، باید فضا را باز کنی همانیدگی‌ها را بشناسی، باید نفی کنی همانیدگی‌ها را، باید دردهایت را بشناسی بیندازی، یواش‌یواش فضا را باز کنی و از جنس عدم بشوی بفهمی که «عاقبت بینی» یعنی چه عملاً. می‌گوید اگر این طوری نبود بین دین‌ها این همه اختلاف نبود، پس آسان نیست. اگر قرار باشد که هر کسی بیاید با یک تعداد باورها همانیده بشود و بگوید دین این است بقیه کفر هستند، همین می‌شود که الآن هست دیگر. این عاقبت بینی نیست. «عاقبت بینی» یعنی همه ما انسان‌ها باید در این لحظه روی خودمان کار کنیم، تسلیم باشیم، فضا را باز کنیم، خودمان را به صورت عدم ببینیم، عاقبتمان را عدم ببینیم، یواش‌یواش به سکوت دست بزنیم. حواسمان به خودمان باشد، روی خودمان کار کنیم، کار کنیم، کار کنیم، بالاخره آن «عاقبت» را ببینیم که ما آمدیم قبل از مردن، به او زنده بشویم ولی باید ببینیم که به سوی او بتوانیم برویم. اگر با ذهن ببینیم پس این را آسان فرض می‌کنیم، به این آسانی نیست.

*** پایان بخش اول ***

این سه بیت را هم از دفتر دوم می‌خوانم. دوباره به ما نشان می‌دهد که ما وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، اوضاع را آن‌طور که هست نمی‌بینیم و سه بیت می‌گوید که ما هیچ بزرگی بر اساس حضور نداریم، بنابراین هیچ آبرویی پیش خدا نداریم، ولی در این جهان آبروی این جهانی خیلی داریم. هیچ خاصیتی که زندگی به ما بدهد در ما نیست، ولی وجوه زیادی را کسب کرده‌ایم که با آن‌ها همانیده هستیم و همین‌طور می‌گوید این سُخره و بیگار است، کار بیهوده است. پس

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه

وجه نه و کرده تحصیل وجوه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵)



ای میسر کرده ما را در جهان سُخره و بیگار، ما را وارَهان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۶)

طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست آنچنان بنما به ما آن را که هست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۷)

شست یعنی قلاب ماهیگیری یا تله. پس به لحاظ زندگی به اندازه کاه زندگی ندارد، زندگی اش کیفیت ندارد، اما حرصش اندازه کوه است. «وجه نه» یعنی هیچ صورت خداگونه‌ای، هیچ حضوری ندارد، هیچ آبرویی پیش خدا ندارد، اما تصویر ذهنی اش پر از وجوه خوب است. «کرده تحصیل وجوه» یعنی از همانیدگی‌ها تا دلت بخواهد جمع کرده است در مرکزش و در این بیت که خواندم برایتان می‌گوید: «ای میسر کرده ما را جهان»، «میسر کرده» را می‌توانیم بخوانیم ای کسی که زندگی را در جهان برای ما آسان کرده! قصدت این بوده است که زندگی آسان بشود و ما دچار سُخره و بیگار شدیم. «سُخره» یعنی ما در سلطه یک بینش احمقانه درآمدیم. «سُخره» هم به معنی مسخره است هم سلطه.

پس بنابراین می‌توانیم بگوییم که هم مسخره این جهان شدیم، رفتیم دنبال این جهان و این‌ها را جمع کردیم، وجوه زیادی جمع کردیم، ولی هیچ‌گونه زندگی نداریم و کار ما بی‌مزد بود. یعنی ما کار کردیم، ولی زندگی‌مان سامان نیافت، زحمت کشیدیم، ولی چیزی به دست نیاوردیم. البته چیزهای مادی‌ای که ذهن ما نشان می‌دهد به دست آوردیم، این‌ها را در مرکزمان جمع کردیم، ولی برحسب این‌ها فکر و عمل کردیم، در نتیجه کارمان کار بی‌مزد بود. می‌گوید: ما را از این سُخره و بیگار رهایی بده! پس «طعمه بنموده» یعنی ما آمدیم مواظب دیدمان نبودیم، مست بودیم طبق غزل و خَس را رعایت کردیم. مرتب همانیدگی‌ها را که به نظرمان با ارزش بود با آن دید من‌ذهنی، گذاشتیم مرکزمان. به نظر ما طعمه بودند این‌ها، ولی این‌ها تله بودند، شست بودند، به دام آن‌ها افتادیم. با هر چیزی که خوشمان آمد، همانیده شدیم آوردیم مرکزمان، در تله‌اش افتادیم. تو بیا چیزها را آن‌طور که هست به ما نشان بده! داریم از خدا می‌خواهیم.

خوب اگر قرار باشد که چیزها را آنطور که هست به ما نشان بدهد، باید مرکزمان عدم باشد. شما بیاید فضاگشایی کنید ببینید که از هر چیزی که خوشتان میاد و تمام توجهتان را جذب می‌کند، این دارد می‌آید به مرکزتان و شما را تسخیر خواهد کرد و سبب کار بی‌مزد خواهد شد. پس مواظب آمدن چیزها به مرکزتان باشید و این کار به اصطلاح سبب دشوار شدن کارها در آینده خواهد شد، آسانی نخواهد بود.

اگر به تدریج که ما از ده سالگی دورتر می‌شویم، بزرگتر می‌شویم، به جای این که زندگی‌مان آسان‌تر بشود می‌بینیم زندگی‌مان دارد مشکل‌تر می‌شود. چرا این طوری است؟ ما قدرت بدنی‌مان بیشتر می‌شود، عقلمان بیشتر می‌شود، دانشمان بیشتر می‌شود. چرا هرچه این‌ها بیشتر می‌شود، زندگی‌مان سخت‌تر می‌شود؟ از خودتان بپرسید! برای این که این‌ها می‌آیند به مرکز ما، اشتباه می‌کنیم. هر چیزی که می‌آید به مرکز ما سبب کار بی‌مزد می‌شود، چون بر حسب آن می‌بینیم، فکر می‌کنیم. حالا این‌ها را می‌خوانیم که بلکه عمل کنیم و این حدیث:

«اللَّهُمَّ ارِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ.»

خداوندا پدیده‌ها را آن‌گونه که هستند به ما بنما.

(حدیث)

خداوندا پدیده‌ها را آن‌گونه که هستند به ما نشان بده. ما به آن چیزی که ذهن الان نشان می‌دهد، گیر می‌دهیم، مقاومت می‌کنیم، خوشمان می‌آید، بر اساسش عمل می‌کنیم. بر اساس فضای گشوده شده، که خودمان را بسپاریم به قضا و کن‌فکان نمی‌کنیم این کار را. ما نمی‌آییم عدم را بیاوریم به مرکزمان. باید این کار را بکنیم! شما فرض کنید پدیده‌ها، اتفاقات در این لحظه اتفاق می‌افتند، مهم نیست چه باشند، برای این است که شما بتوانید فضاگشایی کنید. برخی از چالش‌ها فضاگشایی شدید می‌طلبند.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما اجازه بدهید با بیت اول این تصاویر را [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] سریع بررسی کنیم.

«گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی، وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی» الان دیگر شما می‌دانید ما افتاده‌ایم به نفی محض، یعنی هر لحظه خدا را انکار می‌کنیم، اسمش را اثبات می‌گذاریم. برای این‌که این حالتان از بین برود، باید این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها با مرکز عدم شناخته بشود [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و بیفتد و این کار مستلزم متعهد شدن به مرکز عدم است و ادامه کار برای مدت زمان گاهی اوقات طولانی. شما ممکن است بگویید که برای چه شما هر هفته این برنامه را اجرا می‌کنید، همه‌اش یک حرف می‌زنید؟! بله! برای این‌که این تغییر با زمان صورت می‌گیرد، یواش یواش یواش آب روی سنگ اثر می‌گذارد و مرکز ما مثل سنگ شده است. یعنی این خس که به این سادگی مولانا می‌گوید خس، شده است خود ما و این‌که ما بتوانیم خودمان را از این جدا کنیم، کار آسانی نیست، به زمان احتیاج دارد. باید این بیت‌ها را تکرار کنیم تکرار کنیم تکرار کنیم تکرار کنیم. هر دفعه که تکرار می‌کنیم و فضاگشایی می‌کنیم، یک خرده این سنگ نرم‌تر می‌شود، بینش ما بیشتر می‌شود. شما نیایید بگویید که من دو ماه، سه ماه، برنامه گنج حضور را تماشا کردم، همه را فهمیدم. فهمنده، فکر کننده، همان من‌ذهنی است. شما آن خستان دارد می‌فهمد. شما ممکن است بروید یک

سخنرانی هم بکنید خیلی هم بهتر از همه، همه این چیزها را توضیح بدهید، آیا تبدیل شدید؟ نه نشدید! نشدید! باید کار کنید! و همین‌طور «گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی، و آنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی» این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد وقتی که شروع کنیم به مراعات این خَس، یعنی با آوردن چیزهای بیرونی به صورت فکر مرکز ما، ما شروع می‌کنیم ایجاد خَس، ایجاد این من‌ذهنی و به موازات آن داریم خدا را نفی می‌کنیم. هرچه بیشتر همانیدگی می‌آید و ما فرصت پیدا می‌کنیم، امکان پیدا می‌کنیم از فکرهای چیزهای، بیشتری بپریم، بپریم و سرعت ذهن زیادتر بشود، ما همانیدگی‌مان بیشتر می‌شود، ما بیشتر جسم می‌شویم. هرچه بیشتر جسم می‌شویم، از خدا جداتر می‌شویم، و بیشتر از این لحظه ابدی دور می‌شویم می‌افتیم به زمان مجازی گذشته و آینده و قضاوت و مقاومتان بیشتر می‌شود. این کار باید یک جایی شناخته بشود. پس شما دارید الآن شناسایی می‌کنید که تا حالا نفی محض بودید و می‌خواهید اثبات بشوید. برای اثبات شدن عکس آن را عمل می‌کنید [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، شروع می‌کنید به واهمانش، چه‌جوری؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. این کار مرکزتان را عدم می‌کند و «صبر و پرهیز» برای شما پیش می‌آید، همین‌طور «شکر و رضا». و برخی از بینندگان پیشنهاد می‌کنند که ما بگوییم «شکر و رضا» شاید این کار را بکنیم. پس «صبر و پرهیز»، «شکر و رضا» می‌آید به زندگی‌مان و هر لحظه با پذیرش آغاز می‌شود و نفی محض متوقف می‌شود. یک جایی ما باید قبول کنیم که ما تا حالا نفی محض داشتیم یعنی خدا را انکار کرده‌ایم، مرکز ما جسم بوده است. پس از این با عدم کردن مرکز شروع می‌کنیم به اثبات. این اثبات فوراً از بین می‌رود، یعنی شما ممکن است یک لحظه فضاگشایی کنید و من‌ذهنی بیاید ببندد [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، اشکالی ندارد، دوباره فضاگشایی [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می‌کنید، می‌رسیم به صبر و پرهیز و شکر و رضا.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

همین‌طور [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] وقتی متوجه شویم که تا حالا نفی محض داشته‌ایم و می‌خواهیم اثبات کنیم، متوجه می‌شویم که تا حالا ما همانیدگی یعنی اجسام را گذاشته‌ایم مرکزمان و آن‌ها را پرستیدیم و لحظه‌به‌لحظه که توجه ایزدی، کمک ایزدی، عنایت ایزدی و جذبۀ او بوده ما از آن استفاده نکردیم، چراکه همیشه خَس را رعایت کرده‌ایم. همهٔ حواس ما این بوده که از من‌ذهنی دفاع کنیم، حالا مرکز را عدم می‌کنیم، [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] از عنایت خداوند و جذبۀ او استفاده می‌کنیم، چون الآن عدم را پرستش می‌کنیم که در غزل هم هست این موضوع.

اما دوباره می‌خواهم این چند قسمت را یادآوری کنم که اگر کسی یادش رفته یادش بیاید که،

- ۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه به‌عهدهٔ خودم است نه به‌عهدهٔ دیگران.
- ۲) تمرکز من در این لحظه روی خودم است نه روی دیگران.
- ۳) ابزار مورد استفادهٔ من در این لحظه فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است و استفاده از کن‌فکان، نه مقاومت به اتفاق این لحظه، گیر دادن به اتفاق این لحظه و استفاده از من‌ذهنی، به‌ویژه ابزار ملامت.
- ۴) قانون جبران مادی و معنوی را رعایت می‌کنم، یعنی من می‌دانم به قول امروز با نفاق، با دورویی و ادعای بیهوده به جایی نمی‌رسم. من باید روی خودم کار کنم. همین‌طور قانون جبران مادی که کمک به گنج حضور است، برای این‌که یک چیزی را دریافت می‌کنید، تا ذهنتان اجازه دهد که این اطلاعات و دانش در شما نصب شود، برقرار شود و جذب شود، مال شما شود انجام می‌دهم. قانون جبران مادی و معنوی را مرتب انجام می‌دهم.
- ۵) تعهد به الست و مرکز عدم دارم. این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه‌به‌لحظه با بله‌گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم. این لحظه باید شما به الست اقرار کنید یعنی بگویید من از جنس خدا هستم. نه این‌که طبق بیت اول انکار محض بشوید با ارائهٔ من‌ذهنی! اگر نه این‌طوری



خواهد بود. این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس من ذهنی، یعنی جسم می‌شوم، نباید بشوید. و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم، بیت اول این را می‌گفت.

۶) اختیار و قدرت انتخاب دست خودم هست با فضای گشوده شده. منبع، فضاگشایی است و اختیار و قدرت انتخاب دست خودم نیست، دست مقاومت من ذهنی یا دست دیگران و تقلید و واکنش به دیگران است که این غلط است.

۷) دانش و سواد من. اگر شما می‌گویید من باسواد هستم، چهارتا دکترا دارم، ببینید که این چهارتا دکترا سبب تغییر شما و عاقبت بینی می‌شود؟ امروز گفت که شما باید عاقبت بین باشید. آیا می‌بینید که از جنس زندگی هستید و به سوی بی‌نهایت زندگی حرکت می‌کنید؟ نه، از دانش خودم برای تغییر خودم استفاده نمی‌کنم. در این صورت این باری است که دارید حمل می‌کنید، نباید حمل کنید، به دردتان نمی‌خورد و ممکن است سبب طامات شود. چون من سه، چهارتا دکترا دارم صاحب این نفوذ یا مقام یا این قدرت هستم، همچون چیزی وجود ندارد. اگر شما تغییر نمی‌کنید به دردتان نخواهد خورد.

۸) برای کدام من کار می‌کنم؟ برای من اصلی یا من ذهنی؟ تعیین کنید.

۹) زمان: در این لحظه مستقر هستم یا در گذشته و آینده هستم؟ ان شاء الله که در این لحظه مستقر هستید.

۱۰) شکر: شکر، از امکانات خودم و دانش مولانا برای بهتر کردن خودم با تمام توان در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. می‌دانم تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست. شکر استفاده از امکانات است. اگر شما از امکاناتتان استفاده نمی‌کنید شکر نمی‌کنید. استفاده از فکر، استفاده از جسمتان، استفاده از جانتان، استفاده از احساساتتان، در عمل، در بیرون. همین‌طور فضاگشایی، استفاده از امکان وصل شدن به زندگی از این‌ها استفاده می‌کنید. اگر شما فضاگشایی نکنید، وصل به زندگی نشوید، در واقع دارید وقت تلف می‌کنید و این شکر نیست که بگویید عدم استفاده از امکانات خودم به‌طور کامل برای تغییر خودم در عمل و خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من ذهنی‌ام و شکرانه شما این باشد. خواندن این اشعار برای دیگران، برای جلب توجه و تأیید خودم، این شکرانه نمی‌تواند باشد.

۱۱) صبر، برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم، تابع صبر قانون قضا و کن‌فکان هستم. شما باید صبر داشته باشید. کسی که صبر دارد سؤال نمی‌کند، عجله نمی‌کند، ادعاهای بیهوده نمی‌کند، صبر می‌کند. برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من ذهنی خودم هستم، این غلط است.

۱۲) معیار من در زندگی خودم هستم نه دیگران.

۱۳) بیان، بیان خودم با فضاگشایی، وصل شدن به زندگی. خیلی‌ها وصل نمی‌شوند به زندگی و من ذهنی‌شان را بیان می‌کنند، این خوب نیست.

۱۴) تحسین دیگران یک سبب بیرونی است برای کار بیشتر، برای خودم و روی خودم. ولی تحسین دیگران نباید سبب شود که ما به نفاق دست بزنیم، به طامات دست بزنیم، به ادعاهای بیخود دست بزنیم. بله راست می‌گویید من واقعاً استاد هستم، دانشمند هستم، این قدرت‌ها را دارم. تحسین دیگران برای گم شدن در فکرها نیست.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌دانید که

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۰۸)

این افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد که اگر نفی محض که هر لحظه انکار خدا باشد و تأیید جسمیت خودمان، به کجا خواهد رسید؟ می‌رسد به افسانه من‌ذهنی و پس از یک مدتی اگر اثبات شما ذهنی باشد متوجه خواهید شد که این لحظه واقعاً زندگی را تبدیل به مانع و مسئله یا دشمن می‌کنید. این یعنی تلف کردن وقت و مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی هم هست و هر مسئله‌ای کارافزایی است و منجر به بیگار می‌شود و کار بی‌مزد می‌شود. انسان مسئله بسازد و حل بکند، هی مسئله بسازد حل بکند و الآن یک کمی روی خودتان تمرکز کنید، ببینید که آیا نفی محض دارید یا نه؟ مراعات خَس را می‌کنید یا نه؟ اثبات شما ذهنی است یا نه؟ در زمان هستید یا در این لحظه هستید؟ باید در این لحظه باشید. بله.

این شکل بعدی حقیقت وجودی انسان است، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین که متوجه شدم من تا حالا نفی محض کردم، فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، مرکز عدم اثبات است ولو کوچک. و

همین طور صبر را در خودم می‌بینم، شکر و رضا را در خودم می‌بینم، پذیرش را الآن می‌بینم که هر لحظه را با پذیرش شروع می‌کنم و پذیرش من سبب شادی بی‌سبب می‌شود. شادی بی‌سبب پس از یک مدتی تبدیل به آفرینندگی و ذوق آفرینش می‌شود. و همین طور الآن بازبینی می‌کنم که [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] آیا من از طریق همانندگی‌هایم می‌اندیشم؟ که در این صورت کمیابی‌اندیش هستم. واقعاً روا نمی‌دارم زندگی را برای خودم، به دیگران؟ یا موفقیت و خوبی را برای خودم و دیگران روا نمی‌دارم. یعنی خودم را نمی‌شناسم، خودم را جسم می‌دانم. خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم. تعهد من ارزش ندارد، چون ارزش من به همانندگی‌هاست. «بر هرچه که می‌لرزی، می‌دان که همان ارزی» و بازبینی کنید که آیا [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] مرکزتان عدم است یا نه؟ که با مرکز عدم می‌بینیم که اوضاع عوض شد، ما فراوانی‌اندیش شدیم، یواش‌یواش از جنس فراوانی خدا داریم می‌شویم. ارزش خودمان را به‌عنوان انسان شناخته‌ایم، می‌بینیم که فکر و حرف و عملمان یکی است. تعهد می‌کنیم، اجرا می‌کنیم و راست و راستین هستیم.

همین طور این دو شکل را خیلی خلاصه توضیح بدهم [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که دوباره

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی وآنکه نفی محض باشد، گرچه اثباتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] اگر کسی مرکزش همانیده باشد و زندگی را، خدا را، این لحظه و هر لحظه نفی کند و نفی‌اش را اثبات بداند و اجرای بعضی باورها، اعتقاد به آنها را واقعاً اثبات بداند، در حالی که از جنس من‌ذهنی است، در این صورت آلت را دارد انکار می‌کند و از کمک قضا و کن‌فکان بی‌نصیب خواهد بود و این لحظه، زندگی درون و بیرونش را می‌نویسد، مرکز همانیده‌اش و دردهایش در بیرون منعکس می‌شود، بد نوشته می‌شود، اتفاقات بد برایش می‌افتد، از تسلیم و فضاگشایی خبری نیست، ذهنش هیچ‌موقع ساکت نمی‌شود، هیچ‌موقع به بی‌نهایت و ابدیت خدا و فراوانی او زنده نمی‌شود.

این یکی شکل، [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکزش عدم است و دائماً عدم نگه می‌دارد و می‌فهمد که اگر جسمی بیاید به مرکزش این نفی محض است و مرکز عدم، اثبات است، این حالت را حفظ می‌کند، از خسی دست برمی‌دارد. پس این لحظه آلت را اقرار می‌کند. می‌گوید من از جنس



زندگی هستم، به اتفاق این لحظه بله می‌گویند، زندگی‌اش را روی ذهنیات خودش بنا نمی‌کند، روی فضای گشوده‌شده بنا می‌کند، قضا به او کمک می‌کند، برای این‌که خداوند در مرکزش است. کن‌فکان، او می‌گوید بشو و می‌شود، به او کمک می‌کند، مرکزش که عدم است انعکاساتش در بیرون بسیار زیبا است، اتفاقات بد برایش نمی‌افتد. دائماً به تسلیم و فضاگشایی دست می‌زند. ذهنش را مرتب با فضاگشایی ساکت می‌کند، به تدریج به بی‌نهایت و ابدیت او زنده خواهد شد. بی‌نهایت و ابدیت خداوند، فراوانی بی‌نهایت او هم هست که درون ما فراوان بشود، این فراوانی را در بیرون منعکس خواهیم کرد. این ابیات را توضیح دادیم که،

آنکه او ردّ دل‌ست از بد درونی‌های خویش گر نفاقی پیشش آری، یا که طاماتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

من امیدوارم شما به خودتان یک نگاهی بکنید ببینید که آیا مرکزتان جسم است؟ اگر جسم است این حالت ردّ دل است یعنی ردّ خداوند است. ردّ دل اصلی است، ردّ فضای گشوده‌شده است. درون ما بد است. یکی از بد درونی‌ها حالت‌های زیرکی است. زیرکی را ما در مقابل مردم، زیرکی همراه با دروغ و نفاق و طامات را در مقابل مردم ارائه می‌کنیم در مقابل خداوند هم ارائه می‌کنیم. کار نمی‌کند. دورویی ممکن است موقتاً در مقابل بعضی‌ها کار بکند و بفهمند که ما دروغ نمی‌گوییم ولی به هر حال در آخر بدی آن پیش خواهد آمد. این‌ها را من توضیح دادم قبلاً. پس: ردّ دل: یعنی مردود دل، رانده دل، ردّ درگاه خدا. طامات: سخنان گزافه بر زبان آوردن، ادعای انجام کارهای خارق‌العاده کردن.

این‌ها را توضیح دادم. و این‌ها کار من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است، امیدوارم شما نکنید، زیر بار نروید. اگر کسی به شما گفت استاد قبول نکنید. من دیگر خسته شدم بگویم به شما که به من استاد نگویند من استاد نیستم. استاد در جهان یک نفر است آن‌هم نفر نیست خدا است از درون همه صحبت می‌کند. پس کسی در این جهان استاد نیست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، دوباره می‌گویم. اگر کسی با من‌ذهنی و همانندگی‌های مرکزش [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکر می‌کند چیزی می‌داند و قدرت‌هایی دارد در حالی‌که این‌ها همین نقطه‌چین و همانندگی باشند فقط باورهای خرافی باشند، این هم خودش و هم دیگران را اگر دنبالش می‌آیند بدبخت می‌کند. پس نفاق نمی‌کنیم، دورویی نمی‌کنیم، راستین هستیم، از کسی نمی‌ترسیم، آبروی مصنوعی نداریم که برود. این من‌ذهنی می‌گوید تو آبروی مصنوعی داری، حیثیت بدلی داری، مواظب باش



جلوی مردم جور دیگر نشان ندهی، دروغت فاش نشود. زیر بار این‌ها نروید شما. بگویید فاش بشود نمی‌ترسم من همان‌طور که هستم خودم را ارائه می‌کنم. نگویید اگر دروغ نگویم این شخص از من دوری می‌کند. مردم از راست‌گویان خوششان می‌آید و دروغ بعداً اگر فاش بشود آن معامله بهم می‌خورد و آن رابطه بهم می‌خورد. در رابطه با آدم‌ها همین راستگویی و راستین بودن را پیش می‌آوریم، دست به طامات و نفاق نمی‌زنیم بدرونی و زرنگی را کنار می‌گذاریم، با همین فضای عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پیش می‌رویم و نگران نمی‌شویم کسی از ما خوشش می‌آید یا نمی‌آید. بالاخره ما جنس خودمان را پیدا می‌کنیم.

ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی

مدح سِرِّ زشتِ او، یا ترکِ زَلَّاتی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۰)

پس یاد گرفتیم که ما خودمان را از کارهای بدِ خودمان کور و کر نمی‌کنیم. خیلی موقع‌ها اتفاقاتی که می‌افتد یک عیبی را در ما نشان می‌دهد. می‌فهمیم که چکار کردیم. هر چالشی، هر اتفاق بدی می‌افتد ما برمی‌گردیم روی خودمان کار می‌کنیم. یعنی یک چیزی را در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باید عوض کنیم. هر اتفاق بدی می‌افتد یک چیزی را باید در خودمان عوض کنیم نه دیگران. بنابراین خودمان را کور و کر نمی‌سازیم. بعضی موقع‌ها هم دیگران به ما گوش‌زد می‌کنند که شما این عیب را دارید مواظب باشید، خیلی حرص دارید، قانون جبران را رعایت نمی‌کنید، می‌آیید می‌خورید می‌روید و دیگر دعوت نمی‌کنید، عوض نمی‌کنید، می‌خواهید از ما بکنی ببری، زرنگی می‌کنی. این‌ها را که ما می‌شنویم نباید بگوییم که خودتان هستید. باید به خودمان بیاییم که زندگی گاهی اوقات از طریق نوشته‌ها، شعرهایی که ما می‌خوانیم؛ یک چیزی ممکن است ببینیم که مثلاً توی اتوبوس روی دیوار نوشته‌اند، بی‌خودی زندگی آن را جلوی چشم ما نمی‌آورد می‌گوید این را ببین چه نوشته؟ توجه می‌کنید؟ گوش ما باید باز باشد که ببینیم چه می‌شنویم. گاهی اوقات، گاهی اوقات نه، همیشه زندگی می‌خواهد پیغام‌هایش را به ما یک‌جوری بدهد. و امیدوارم این با چالش همراه نباشد.

پس بنابراین یاد گرفتیم که مدحِ زشتِ او را نکنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. ما نمی‌آییم از اشکالاتی که همانندگی‌ها برای‌مان ایجاد می‌کنند از آن تعریف کنیم، بپوشانیم. همین‌که اشتباه ما را به ما نشان دادند یا خودمان فهمیدیم فوراً باید روی خودمان کار کنیم، اصلاح کنیم و آن را از خودمان دور کنیم. بله. پس



فهمیدیم که آن ابیات را که خواندیم آن کارهایی که من ذهنی انجام می‌دهد این‌ها کار بی‌مزد است، کار سختی است، روزبه‌روز هم کار ما سخت‌تر خواهد شد.

آن تکلف چند باشد، آخر آن زشتی او بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

پس، هیهات: یعنی افسوس، افسوس خوردن، همین‌طور دور کردن، بله، دور کردن و دور شدن. تکلف: کار با من‌ذهنی که با مشقت، رنج، سختی و ریا و ظاهرسازی همراه باشد. تکلف را شما در خودتان ببینید. هیهات هم ببینید که واقعاً شما با افسوس از برخی چیزها باید دور بشوید. به‌جای افسوس خوردن زیاد فقط دور بشوید. ما روزبه‌روز داریم یاد می‌گیریم. [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. بعضی از درس‌ها ممکن است گران تمام بشود برای ما ولی ارزش دارد که آن پول را یا آن مال را بدهیم و یاد بگیریم، و یاد بگیریم. بله. و بگوییم که تا حالا در تکلف بودیم و زشتی باورهای خودمان، همانندگی‌های خودمان، زشتی عمل کردن براساس خشم و ترس و حسادت بالا آمد من قبول می‌کنم که تقصیر خودم است و می‌خواهم از این همانندگی‌ها دور بشوم و این‌ها را بکنم و دور بیندازم. و الآن می‌گوید:

او به صحبت‌ها نشاید، دور دارش ای حکیم جز که در رنجش، قضا گو، دفع حاجاتی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

و می‌گوید که، این من‌ذهنی و خَس شایسته هم‌نشینی نیست. خوب ما یک عمر با آن دوستی کردیم مراعاتش را کردیم دفاع کردیم! شما بپذیرید که شما به‌عنوان هشیاری زندگی، خدائیت، نباید رفیق من‌ذهنی‌تان بشوید. نه‌تنها من‌ذهنی خودتان رفیق بقیه من‌ذهنی‌ها هم نمی‌شوید. تا چشم کار می‌کند ماشاءالله من‌ذهنی است! می‌گوید، من‌ذهنی شایسته هم‌نشینی نیست چه مال خودتان چه مال دیگران. «دور دارش ای حکیم» اگر مال خودت است به‌صورت حضور ناظر نگاه کن نگذار به تو ضرر بزند، نگذار فکر کند به‌جای شما، نگذار مرکز شما را جسم کند، نگذار مرکز شما را درد کند، ای دانشمند، ای حکیم. یک‌ذره هم با استهزا می‌گوید مولانا. ولی فرض کنید این‌که شما واقعاً می‌دانید شعور زندگی هستید، عقل زندگی هستید، خود زندگی هستید، بیایید به عقل خودتان و بدانید نه فقط بفهمید. در عمل پیاده کنید که این من‌ذهنی من قابل دوستی و هم‌نشینی با من نیست



پس من از خودم دور می‌کنم. فقط باید در رنجش نگه دارید «جز که در رنجش». «دور دارش ای حکیم» فقط در رنجش نگه دار. یعنی در درد نگهش دار، در درد هشیارانه. تا قضا؛ چون وقتی فضا باز می‌کنی به صورت حضور ناظر برمی‌خیزی، به قضا می‌گویی، به خداوند می‌گویی، تو حاجات من را دفع کن. می‌بینی می‌گوید دفع، نباید بگوییم رفع حاجات. دفع حاجات، رفع حاجات نیست. یعنی شما دارید به قضا می‌گویید با فضای گشوده‌شده، یا قضا می‌گویید، قضا می‌گوید کدام نیاز واقعی است؛ نیاز به نان یعنی غذا و پوشاک و مسکن و بعضی چیزها در این جهان لازم و واقعی است اما نیاز به غیبت کردن، بدگویی کردن، نمی‌دانم قضاوت کردن، مقاومت کردن، رنجیدن، رنجش را حمل کردن، درد ایجاد کردن، و این‌که کاری کنیم دیگران موفق نشوند، از دید تنگ‌نظری و خست به دیگران نگاه کردن یا به خود نگاه کردن، این‌ها را قضا نمی‌خواهد. قضا، همین قضا و قدر است، قضا اراده الهی است که ما این‌همه می‌گوییم قضا و کُنْ فکان، به ما کمک کند.

یعنی ما الآن تصمیم می‌گیریم که این من‌ذهنی شایسته هم‌نشینی با من که از جنس زندگی هستم نیست. من هم عاقلم می‌رسد این را در درد هشیارانه نگه دارم. می‌گویم آقا من به تو نمی‌دهم این را. خوب شروع می‌کند به درد. و در آن موقع، در فضای گشوده‌شده، قضا، خداوند، به ما می‌گوید که، بابا این حاجت تو نیست این نیاز واقعی تو نیست بپرداز این را ول کن. ولی وقتی آن در مرکز ما است، همان‌دگی در مرکز ما است، برحسب آن می‌بینیم، ما نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که نیاز واقعی‌مان چه است، می‌گوییم آقا باید بدگویی هم بکنیم! لازم داریم! غیبت هم باید بکنیم! ضرر هم باید بزنیم! دعوا هم باید بکنیم! خانواده‌ای که دعوا نداشته باشد فایده ندارد! زن‌وشوهرها همه دعوا می‌کنند، دعوا می‌کنند آشتی می‌کنند، دعوا می‌کنند آشتی می‌کنند! این هم نیاز ما است!

وقتی شما فضا را باز می‌کنید به قضا، به خداوند، به آن فضای گشوده شده می‌گوییم به من نیازهای اصلی‌ام را نشان بده، آن نشان می‌دهد که: «نه! دعوا نیاز شما نیست. من شما را میسر کردم. من زندگی را برای شما آسان کردم. من شادی بی‌سبب به شما دادم. من آرامش خودم را به شما دادم. اصلاً تو من هستی، از صفات من برخوردار هستی، چی چی تو دعوا بکنی؟! این حرف‌ها چیست؟!» این‌ها را ما کی می‌فهمیم؟ وقتی می‌فهمیم که این من‌ذهنی شایسته دوستی ما نیست، باید دورش نگه داریم. و اگر قرار باشد بپرستی و بغل کنی و از آن دفاع کنی، مراعاتش کنی، نه! پس خوب [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما دیگر قبول می‌کنید که از طریق همان‌دگی نباید ببینید. «صحبت‌ها نشاید» یعنی من از طریق همان‌دگی‌هایم نخواهم دید، حول محور من‌ذهنی نمی‌گردم و دارم نگاه می‌کنم به ذهنم، دورش می‌دارم، مستلزم فضاگشایی است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].



و آن یکی افتاد به رنجش برای این که این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] مرتب دارد سعی می کند یک چیزی را بیاورد مرکز ما می گوید که: «حالا، تا حالا رفیق بودیم، دوست بودیم، یعنی چه؟! این که نامردی است که ما را بگذاری کنار. تا حالا تو من بودی، من تو بودم. به تو ضرر می زدم، روابطت را خراب می کردم، هیچ چیزی نمی گفتم، حالا چه شده است؟! با ما غریبگی می کنی.» تو می گویی: «نه دیگر، من از مولانا فهمیدم که تو نیازهای غیر واقعی را واقعی به من جلوه می دهی. من نمی خواهم حریص باشم. من نمی خواهم عجول باشم. من از چیزهای این جهانی نمی خواهم هویت بگیرم، شادی بگیرم. من شادی بی سبب دارم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. همین الان از طریق فضاگشایی این شادی بی سبب را حس می کنم. من نمی خواهم فکرها را تو را.» این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] اصرار می کند: «بابا! این باورهای قدیمی، پوسیده، خرافات، چه شد پس؟! رفاقت قدیمی ما، آن مراعات اولیه چه شد؟!»

می گویم: «نه دیگر، نه! من دیگر دشمن سازی نمی توانم بکنم، مسئله سازی نمی توانم بکنم. مانع سازی را دیگر فهمیدم، شناختم دیگر. نه! من شادی بی سبب می خواهم. من حس امنیت واقعی می خواهم. من عقل کل را می خواهم. من هدایت خدا را می خواهم. من قدرت خدا را می خواهم. دائماً می خواهم خلاق باشم، آفریننده باشم، ذوق زندگی داشته باشم. من همیشه پذیرنده هستم. من جنس اصلی خودم را پیدا کردم. دیگر برو دنبال کارت و آن حاجاتی هم، نیازهایی هم که تو نشان می دهی، نیازهای واقعی من نیستند. من دیگر نیازها را شناختم چيست. نیازهای من در اصل عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی سبب و پذیرش و این چیزها بودند. اینها را به دست آوردم. نیازهایی که تو نشان می دهی، آنها نیازهای من نیستند، نیازهای تو هستند و من هم تو نیستم. این را قضا به من می گوید.» بله و این بیت:

همره غم باش و با وحشت بساز

می طلب در مرگ خود عمر دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵)

می گوید که همراه درد هشیارانه باش. با وحشت و ترسی که من ذهنی می خواهد ایجاد کند، با آن بساز. برای این که من ذهنی تهدید می کند: «آن عادت های قدیمی را می خواهی بگذاری کنار، آن خرافات را می گذاری کنار، بدبخت می شوی. خطرات و مصیبت هایی در راه است.» شما به او بگویید: «خطرات و مصیبت ها را تو ایجاد می کردی.» پس در مرگ من ذهنی ات جستجوی عمر دراز جاودانه را بطلب. بگذار من ذهنی ات بمیرد. بعد می گوید:

مر مناجات تو را با او نباشد همدم او جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

شما این بیت را به خوبی می‌دانید. اگر «با او» را «خدا» بدانید شما، «مر مناجات تو را با او» یعنی وقتی مناجات می‌کنید با خدا، من ذهنی همدم نمی‌شود با شما. مگر این‌که شما بر اساس من‌ذهنی، نیازهای من‌ذهنی را از خداوند بخواهی. یعنی بر اساس توهم من‌ذهنی که من‌ذهنی داریم و یک خدای ذهنی هم خلق کردید، از آن خدای ذهنی بیاپید حاجت‌ها و نیازهای من‌ذهنی را بخواهید. و نیازهای من‌ذهنی می‌دانید نیازهای واقعی نیستند، عموماً مربوط به جهان است که وضعیت‌ها است، وضعیت‌های ذهنی است. گاهی اوقات ما دعا می‌کنیم، مناجات می‌کنیم به وسیله من‌ذهنی‌مان که: «هم‌هویت‌شدگی‌هایمان زیاده‌تر بشوند. هم‌هویت‌شدگی‌های بچه‌هایمان، فامیل‌هایمان زیاده‌تر بشوند، به آن‌ها ضرر نخورد. در عوض ضرر به هم‌هویت‌شدگی‌های دیگران بخورد. مردم فقیرتر بشوند، ما ثروتمندتر بشویم.» این‌ها مناجات‌های ما است. چون من‌ذهنی بر اساس نیازمندی‌ها که موهومی است، به‌علاوه همان‌دگی‌هایش دعا می‌کند، مناجات می‌کند. شما نباید این کار را بکنید. پس بنابراین چه شما او را من‌ذهنی بگیرید یا خداوند، هر دو درست درمی‌آید.

«مر مناجات تو را با او» [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مناجات که می‌کنیم با خدا، باید فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با مرکز عدم با خداوند مناجات کنید. ولی توجه کنید که فضاگشایی مرکز عدم یعنی کنار گذاشتن من‌ذهنی که در بیت قبل بود یعنی من‌ذهنی دخالت نمی‌کند. اگر شما من‌ذهنی را نگه دارید و بخواهید که مناجات کنید با خداوند، او همدم واقعی نمی‌شود. فقط اگر حاجت‌های او را بخواهید می‌آید با شما مشغول مناجات می‌شود و این را هم می‌دانید که ما بر اساس یک من‌ذهنی موهومی و نیازهای موهومی از خدای موهومی داریم حاجت می‌طلبیم. این همان تَكَلَّفِ کارِ بیهوده است. دیگر الآن شناختید، شما این کار را نخواهید کرد. و این بیت که قبلاً خوانده‌ایم:

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِّ افزونی‌ست و کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

و شما می‌دانید که در این لحظه باید فضا را باز کنید، از خداوند خودش را بخواهید. بگویید من می‌خواهم مرکز



خالی بشود از همانیدگی‌ها و تماماً پر بشود از تو. این نشان این است که همانیدگی‌ها دارند فرو می‌ریزند و به جایش خدا می‌نشیند، عدم می‌نشیند، زندگی می‌نشیند. و اگر شما با من ذهنی دعا کنید، غیر از خودش چیز دیگری بخواهید یعنی فکرتان، من ذهنی‌تان دارد دعا می‌کند. «ظَنِّ افزونی‌ست و» یعنی، ظن یعنی فکر زیاد کردن است. «کَلِّ کاستن» هم کلمه جالبی است. «کَلِّ کاستن» یعنی همه چیز را از دست می‌دهی، یعنی کل زندگی‌ات را از دست می‌دهی.

هر کسی با من ذهنی‌اش دعا کند و چیزهای من ذهنی را که همانیدگی‌ها است بخواهد، دارد تمام زندگی‌اش را بر باد می‌دهد. برای این‌که مرتب با جسم سروکار دارد، مرکزش جسم است و از خدا محروم است. یا ما همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون می‌کنیم، زندگی یا خدا را می‌آوریم و هیچ همانیدگی در مرکزمان نمی‌گذاریم باشد، زندگی‌مان زندگی می‌شود. اگر همانیدگی‌ها را نگه داریم و اشتباهاً بخواهیم همانیدگی‌ها را زیاد کنیم و هیچ موقع مرکز ما عدم نشود، کل زندگی‌مان بر باد رفته است دیگر. بله، می‌گوید:

آن مراعات تو، او را در غلط‌ها افکند پس مُلازم گردد او، وز غصّه ویلاتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

ویلات یا ویلات می‌دانید این فتحه‌ها در فارسی کسره شده است، ویلات. و ملازم یعنی همراه، کسی که همیشه همراه کسی دیگر باشد. ویلات یا ویلات یعنی اظهار تأسف کردن، در این‌جا آرزوی مرگ کردن به‌خاطر دردهای من ذهنی است. پس ویل یا ویلات موقعی به‌کار می‌رود که مصیبت وارد این‌قدر زیاد است که انسان آرزوی مرگ می‌کند. فکر می‌کند که اگر بمیرد، از دست این مصیبت راحت می‌شود و این‌که می‌گفت که زشتی او بالاخره پیش خواهد آمد. ما الآن از این بیت‌ها می‌فهمیم اگر در جنبه‌های مختلف زندگی‌مان، در روابطمان، در کارمان، در شخص خودمان، نسبت به بدنمان، غذایمان، همه جنبه‌های زندگی‌مان، اگر بخواهیم من ذهنی خراب‌کاری کند، بالاخره ما در چهار بُعدمان به جایی خواهیم رسید که درد این‌قدر زیاد بشود که ما آرزوی مرگ بکنیم. داستان‌هایی که بینندگان من، ما، به اصطلاح تعریف می‌کنند - ببخشید گفتم من، هیچ موقع نمی‌گویم من - بینندگان ما، بینندگان گنج حضور تعریف می‌کنند، می‌گویند که، به من می‌گویند البته، یکی دو نفر نگفته است، می‌گویند شما از دل‌شوره و از آشفتگی ذهن و چیزی که آن‌ها اسم می‌گذارند، آن نگرانی‌ها و اضطراب‌هایی که ذهن برایشان پیش آورده است و الآن از شرش راحت شده‌اند، می‌گویند این‌ها الآن چارق ایاز ما است و یک



آقایی می‌گفت: «دوایای من در کیسه، چارق ایاز من است. دیگر این‌ها را نمی‌خورم و نگاه می‌کنم می‌گویم من این بودم و شب‌ها نه می‌توانستم بخوابم، نه می‌توانستم به کسی چیزی بگویم، نه می‌توانستم بنشینم، نه می‌توانستم به دکتر زنگ بزنم، بی‌قرار بودم و این بی‌قراری سبب می‌شد که من آرزوی مرگ بکنم.» این را من از یک نفر نشنیدم، از خیلی از بینندگان شنیدم که از آن حالت خارج شدند خوشبختانه در اثر برکت شنیدن این اشعار مولانا و اجرای قانون جبران و کار روی خود. پس بنابراین می‌گوید که من ذهنی را مراعات نکن، با آن دوستی نکن، رحم نکن، توجه نکن به آن، که می‌گوید: «حالا چه می‌شود مثلاً ما این‌جا یک دردی ایجاد کردیم رنجیدیم؟ شما این رنجش را نگه دار.» شما به‌خاطر خودت نگه ندار، به هیچ حرف من ذهنی گوش نده، «آن مراعات تو، او را در غلط‌ها افکند». یعنی وقتی مراعات می‌کنی من ذهنی را، او به اشتباه می‌افتد، فکر می‌کند که باید همراه تو باشد، «پس ملازم گردد او».

اگر من ذهنی همراه دائمی شما بشود و مرتب خرابکاری بکند، تا یک‌جایی می‌رسد که غصه و درد و بی‌قراری سبب خواهد شد که آرزوی مرگ بکنی. ویلات یعنی آرزوی مرگ کردن، خیلی لغت به اصطلاح خشن و پُر از معانی منفی است یعنی مصیبت بسیار سخت است؛ در حالی‌که برای چه ما باید این مصیبت‌ها را به‌وجود بیاوریم، چه می‌خواهیم ما؟ این یک اشتباه است فقط، این توهین به شعور انسانی است که در این لحظه زندگی می‌خواهد ما را مراعات کند، می‌خواهد به خودش زنده بشود، اصلاً به همین منظور آمدیم به این جهان ما که به بی‌نهایت و ابدیت او، به فراوانی او زنده بشویم، از هر چیزی؛ از شادی، از حس امنیت، از فراوانی در درون و در بیرون برخوردار بشویم. برای چه این همه گرفتاری برای خودمان باید ایجاد کنیم؟ من امیدوارم هم در سطح فردی هم در سطح جمعی، از این امکان تبدیل و عدم مصاحبت با من ذهنی و عدم مراعات من ذهنی، شما استفاده کنید. بله. خوب [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] اگر مراعاتش بکنید، باورهای آن را، خرافات آن را، دردهای آن را نگه دارید و مرتب به من ذهنی‌تان بگویید؛ چون آن می‌شوید، یعنی در این لحظه به ذهن توجه کنید نه به فضای گشوده‌شده. مراعات من ذهنی خلاصه می‌شود که در این لحظه به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه بکنی و تمام توجهات را جذب بکنی، ولی فضای گشوده‌شده بسته بشود. آن من ذهنی به غلط می‌افتد، همراه شما می‌شود و شما را به مصیبت دچار می‌کند که آرزوی مرگ بکنید. و بعد می‌گوید:

**آن طرب بگذشت، او در پیش چون قولنج ماند
تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)



«آن طرب بگذشت» می‌توانیم بگوییم آن طربی که در ابتدا بود. آن طرب زندگی تمام شد وقتی ما وارد این افسانه من‌ذهنی شدیم.

قولنج: درد ناحیه شکم است. وفاق: اطاق هست، خانه، ذهن و قید و بندهای همانیدگی‌های آن؛ در این‌جا هست، وفاق پس اطاق ذهن است. حیلات: چاره اندیشی کردن، حيله به کار بردن.

پس می‌گوید، چه بگویید شما «آن طرب بگذشت» به معنی آن طرب و شادی اولیه بگذشت، یا آن خوشی‌هایی که کاذب است و من‌ذهنی از طریق این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به آن دست می‌دهد. در ابیات گذشته گفت که من‌ذهنی از خوشی‌هایی برخوردار می‌شود. این خوشی‌ها موقت هستند، حتی در حالت‌های حدی، افراطی و خرافاتی، که ما قدرت زیادی را روی یک نفر جمع می‌کنیم، آن شخص شاید اول یک خوشی‌هایی به او دست می‌دهد وقتی مردم به او می‌گویند شما مورد تأیید ما هستید و شما این قدرت را دارید، ولی بعداً آن خوشی‌ها دیگر کار نمی‌کند، مثل اعتیاد است. مواد دیگر بعضی مواقع کار نمی‌کند، باید بروی به مواد قوی‌تر. به هر حال اگر هم کار کند موقت است. پس خوشی‌هایی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند موقت است، وقتی می‌گذرد یا اگر مثلاً در مورد این بینندگان که صحبت می‌کردیم، بعضی‌ها دارو می‌خورند، دارو اثرش موقت است می‌رود و او یعنی من‌ذهنی، این خس، در پیش انسان مثل دل‌درد می‌ماند - قولنج یعنی دل‌درد - تا زمانی که از این اطاق ذهن بگریزی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و گریختن از اطاق ذهن جز با فضاگشایی و کوچک کردن و جدا شدن از من‌ذهنی و شناسایی همانیدگی‌ها، راه دیگری ندارد. تا گریزی از اطاق ذهن و یا که حيله دیگری بکنی.

این «حیلاتی کنی» دو معنی دارد. یا چاره اندیشی کنی؛ چاره اندیشی شما اگر مثبت بگیریم «حیلاتی کنی» را، می‌شود که از اطاق بگریزی و تدبیری بیندیشی، که هر دو مثبت می‌شود یعنی فکری به حال خودت بکنی. شما چه؟ شما می‌خواهید از اطاق ذهن بگریزید؟ تدبیر شما برای این کار چه است؟ فرض کن همین حیلات هم تدبیر و مثبت بگیریم. منفی بگیریم یعنی دوباره به یک خوشی دیگری که زودگذر است دست بزنیم. بعضی‌ها معتاد به خرید هستند، می‌روند این را می‌خرند دو سه روز دلشان خوش است، بعد این کهنه می‌شود می‌روند یک چیز دیگر می‌خرند، پول هم دارند، ولی دیگر همه چیز که داشته باشند فایده‌ای ندارد. بعد تأیید می‌گیرند، تأیید تا یک حدی دلخوش می‌کند آدم را، پس از یک مدتی تأیید مردم دیگر فایده‌ای ندارد، توجه مردم فایده‌ای ندارد. از طرف دیگر، برای آن چیزهایی که ما تأیید و توجه می‌گیریم، ممکن است زیبایی باشد، از کار بیفتد و دیگر آن زیبایی را نداشته باشیم. به هر حال یعنی این مشکل من‌ذهنی حل نمی‌شود و مرتب زشتی خودش را و ضرر



خودش را به ما خواهد زد. حالا، گریختن شما از من ذهنی، به وسیله خود شما صورت خواهد گرفت، شما نباید بنشینید بگویید یکی بیاید به من کمک کند. من نمی‌توانم به شما کمک کنم، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به شما کمک کند. مگر آن شرایطی که اول برنامه برایتان می‌خوانم، می‌گویم باید حواس شما روی خودتان باشد، تمرکزتان روی خودتان باشد و شما باید بدانید که شما از درون خودتان فضا را باز می‌کنید و بالاخره باید بنشینید خودتان بگویید من اسمم فلان که در آینه خودم را می‌بینم از زندگی چه می‌خواهم؟ برای چه آمدم؟ چه جوری زندگی می‌کنم؟ چرا این طوری زندگی می‌کنم؟ این‌ها را روی کاغذ بنویسید و جواب سؤالات را برای خودتان پیدا کنید. پس بنابراین ببینید چاره اندیشی من از فرار از ذهن، جدایی از ذهن چه هست؟ مال شما چه هست؟ من این برنامه را ارائه کردم، برای من این اشعار کار کرده است، این داستان‌های مثنوی برای شخص من کار کرده است، در نتیجه آورده‌ام برای شما هم ارائه می‌کنم. آیا حاضر هستید به‌طور کامل به‌طور جدی خودتان را در معرض این آموزش قرار بدهید و از وثاق یعنی اطاق ذهن بگریزید؟ این مثل دل‌درد با شما خواهد بود، شما را رها نخواهد کرد.

آن کسی را باش، کاو در گاه رنج و خرمی هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

هات کردن: یعنی عشق دادن و عشق گرفتن، عیش و شادی کردن، دادن، آوردن، این‌ها را می‌دانید داریم. البته این کلمات را مولانا خودش ساخته. هات را داریم ما. هات، «ت» با کسره را داریم، مثلاً بیاور. پس بنابراین آوردن عشق، برکت از آن‌ور، این‌ها را همه معنی می‌کند. هاتی کردن یعنی عشق دادن و عشق گرفتن، شادی کردن، در این‌جا. پس می‌گوید با این خس رفیق نشو، با چه کسی رفیق شو؟ برای کسی باش که آن شخص در موقع رنج و خرمی، یعنی چالش زندگی، یعنی اتفاقات بد و اتفاقات خوب، مثل جنت باشد. شما توجه می‌کنید که اگر ما فضاگشا باشیم، آن فضای گشوده شده برایش فرقی نمی‌کند ذهن چه نشان می‌دهد، ما الآن پولمان زیاد شده یا کم شده، آن بهشت است. و مثل حور - کیش یعنی که از آن - عشق بدهی و عشق بگیری. و این تنها خود زندگی‌ست، خود خداوند است. یعنی ما فقط برای او می‌گویید باید باشیم، «آن کسی را باش» برای آن خس نباش، چه جوری باشیم برای او؟ این لحظه فضا را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم که وقتی فضا باز هست مهم نیست که ذهن ما چه چیز نشان می‌دهد، اولاً این فضای باز



زندگی بیرونی ما را دارد عوض می‌کند، ولی موقع عوض کردن این‌که ذهنمان نشان می‌دهد پول ما زیاد شده کم شده، شادی بی‌سبب ما کم نمی‌شود، برای این‌که این شبیه به بهشت هست، و حور درواقع یکی شدن ما با خود زندگی‌ست، این مثل حور است، فضای گشوده شده مثل بهشت است و با حور که ما یکی می‌شویم درواقع ما خودمان را شناسایی می‌کنیم به‌عنوان زندگی، قائم به ذات می‌شویم، در این حالت است که ما می‌توانیم عشق از آن‌ور بگیریم، آن موقع می‌توانیم بگوییم از آن‌ور برکت بیاید، عشق بیاید، حس امنیت بیاید و ما بده‌بستانِ عشق داشته باشیم. از آن‌ور عشق را بگیریم پخش کنیم، زیبایی را بگیریم پخش کنیم، آن موقع هست که می‌توانیم بگوییم این شراب را بیاور. حالا این قائده در مورد خودمان صادق است، ما باید با من‌ذهنی‌مان رفاقت را کنار بگذاریم، مراعاتش نکنیم، دائماً زیر نظر داشته باشیم که یک چیزی را باید در آن عوض کنیم، باید کوچکش کنیم، هر جا دیدیم می‌آید بالا، باید با این فضای گشوده شده بگوییم بنشین، هر جا می‌خواهد دیده بشود شما ببین نهیب می‌زنید می‌گوید پاشو یک چیزی بگو تو هم هستی بالاخره خودی نشان بده، نه بنشین جواب نده، جواب سؤال را نده، سؤال نکن، خودت را نشان نده، بالا نیا، اگر این کارها را نکنید با کس دیگر رفیق می‌شوی که دارد می‌گوید:

**آن کسی را باش، کاو در گاه رنج و خرمی
هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

پس ما یاد گرفتیم با این نباشیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با آدم‌های دیگری هم که این حالت را دارند ما نباشیم، بلکه فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این فضای باز شده بهشت است و خودمان با خودمان یگانه می‌شویم. یگانگی خود ما با خودمان، یگانگی خودمان با خدا هم هست، تبدیل شدن به خدا هم هست و آن موقع هست که ما «هاتی» می‌کنیم، بله. این سه بیت را می‌خوانم،

**خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست**

**تصویرهای ناخوش و اندیشه‌ی رکیک
از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست**
بعضی نسخه‌ها «سوی دوست»

خاموش باش تا صفت خویش خود کند کو های های سرد تو؟ کو های هوی دوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۴)

پس ما الآن توجه می‌کنیم که من ذهنی را این لحظه صفر می‌کنیم، مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنیم و می‌دانیم که طالب خداوند است و ما سایه هستیم، ما سایه هستیم ما به‌عنوان من ذهنی سایه هستیم، سایه اصل نیست، «خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها». خوی: یعنی خصلت، طبیعت، عادت و فطرت.

می‌گوید ای کاش گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست بشود، «ای گفت‌وگوی ما همگی گفت‌وگوی دوست» ای کاش ما به‌عنوان سایه حرف نزییم فقط او حرف بزند، اما وقتی تصویرهای ناخوش بالا می‌آید به‌عنوان من ذهنی، من‌های ذهنی آدم‌ها می‌آید بالا می‌خواهد حرف بزند در این صورت اندیشه زشت هم‌هویت شده همراه با درد پیش می‌آید، «تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک» از من ذهنی سست هست که براساس همانندگی‌ها بنا شده، چرا سست هست؟ برای این‌که این‌ها فرو می‌ریزند، همه‌اش روی چیزهای آفل بنا شده، از طبع سست یعنی از من ذهنی سست باشد و خوی من ذهنی خوی خداوند نیست. هیچ‌کس نباید خوی من ذهنی خودش و ترسش را نمی‌داند انتقام‌جویی‌اش را، کینه‌اش را اداهای دیگرش را به خداوند نسبت بدهد.

«ای از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست» بعضی از نسخه‌ها هست این نیست سوی دوست، اگر سوی بگیرد یعنی این تصویر ناخوش و اندیشه‌هایی که تصویرهای ناخوش که من‌های ذهنی مریض می‌کنند براساس من ذهنی سست، این‌ها به‌سوی خداوند نمی‌روند، پس خاموش باش تا صفت خودش را خودش بکند در ما، خودش خودش را زنده می‌کند، صفت‌های خودش را به ما نشان می‌دهد صفت‌های من‌ذهنی‌ات را به خداوند نسبت نده و یک معیار دارد می‌گوید: این‌های های و صدای غم‌ها و ناله‌های سرد تو کجا و های وهوی و صدای شادی و رقص پایکوبی زندگی کجا؟ کسی که من ذهنی دارد آه‌وناله سرد دارد، پر از غم و غصه هست، کسی که به خداوند زنده هست، های وهوی شادی دارد، این کجا و آن کجا!

از هواخواهان آن مخدوم شمس‌الدین بُوَد شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

مخدوم: کسی که به او خدمت کند، خداوند. لات: در این‌جا به معنی بت هست، نام آن بتی است که طایفه‌ی ثقیف



یا حالا هر اسمی ست آن را می‌پرستیدند، در این‌جا صرفاً به معنی معشوق است. شاید یعنی شایسته است، این اسم طایفه را مطمئن نیستیم.

می‌گوید که: «از هواخواهان آن مخدوم شمس‌الدین بُود» یعنی اگر کسی هواخواه سرور شمس‌الدین باشد، شمس‌الدین دوتا معنی دارد یکی شمس تبریزی که از جنس خداوند بود به او زنده شده بود، یکی هر انسانی که به بی‌نهایت او زنده می‌شود این شمس تبریری هست از جنس شمس تبریری هست، می‌گوید: اگر کسی هواخواه، طرفدار شمس تبریری هست در این صورت شایسته هست که ما او را بپرستیم یا مثل معشوق بکنیم، لات بکنیم، لات عرض کردم آن بُتی بوده در کعبه، و در این‌جا فقط به عنوان تمثیل می‌زند یا اگر آن را بت بکنیم و بپرستیم یعنی اگر در درونت یک شمس تبریزی پیدا شد یا کسی از این جنس بود به طوری که این ارتعاش را در دل شما پدید آورد می‌گوید شایسته است که ما با او دوستی کنیم. پس دوست در بیرون کسی است که طرفدار زندگی ست و طرفدار زندگی کسی است که به او زنده شده، نه این‌که من ذهنی دارد، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه این را نمی‌گوید. برای این‌که بیت بعدی تکمیل می‌کند. پس اگر کسی از طرفداران یا هواخواهان مخدوم سرور شمس‌الدین بود در این صورت شایسته است که او را بپرستیم، از آن جنس بشویم و آن را معشوق یا دوست خودمان بکنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و اگر این نباشد،

ورنه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا تاشوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۰۸)

یعنی اگر کسی در بیرون پیدا نشد که از جنس شمس تبریری باشد در این صورت فرار کن، با من‌های ذهنی دوست نباش، «بگریز از دگر کس»، از من‌های ذهنی بگریز، به کجا؟ به فضای یکتایی، به تبریز نابی، یعنی اگر نتوانستی انسانی پیدا کنی که به زندگی زنده است در این صورت فضا را باز کن در درون از جمال خداوند مست بشو، «تا شوی مست از جمال و ذوق حالاتی کنی»، و شما می‌دانید ذوق کردن و آن حالات حضور را و یکی شدن با زندگی را به وجود آوردن همان ضلع چهارم این مستطیل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هست.

پس اول می‌گوید: اگر پیدا نکردی انسانی را که به زندگی زنده هست از جنس مخدوم شمس تبریزی است، این طوری است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پر از همانیدگی است، مرکزش پر از درد است، از دست او فرار کن به فضای گشوده شده درون خودت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا از جمال خداوند مست بشوی



و ذوق حالاتی بکنی، یعنی هر دفعه که ما پناه می‌بریم به این فضای گشوده‌شده از شادی بی‌سبب چشمه درون خودمان، از ذوق آفرینش می‌بینید دست راست مستطیل می‌گوید که ذوق آفرینش و آفرینندگی، ذوق وقتی می‌کنیم یعنی ما داریم واقعاً از زندگی زنده و کیفیت آن استفاده می‌کنیم. ذوق آفرینش داریم شادی داریم، حالات یعنی همین حالاتی که در حضور به ما دست می‌دهد «ورنه بگریز از دگر کس» دگر کس یعنی هر کسی که من‌ذهنی دارد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به فضای یکتایی درونت که فضای نابی هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا از خداوند مست بشوی و این ذوق آفرینندگی به تو دست بدهد و این حالت‌های حضور و یکی شدن با خداوند برای تو پیش بیاید.

***** پایان بخش دوم *****

یک غزل کوتاه دیگر برایتان می‌خوانم که بتوانیم غزل اول را بهتر بفهمیم و این غزل تقریباً عکس غزل قبل است.

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

پس «خیال ترک من»، ترک در این جا به معنی زیباروی هست و منظور نماد زندگی و خداوند هست. «خیال ترک من» یعنی فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در درون من. هر شب یعنی این لحظه ذهن یعنی این لحظه به جای این که من بروم به خواب ذهن، من فضا را باز می‌کنم، خیالش صفات ذات من می‌شود. در شکل من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ذات من از فکر ساخته شده یا ما این طوری تصور می‌کنیم و ما باید این ذات را نفی کنیم؛ یعنی ما بگوییم من ذهنی نیستیم. و همین طور نفی ذات من در این جا به معنی انکار من ذهنی هست، که اگر درست و کامل انجام شود، هشیاری جسمی انسان در من ذهنی به هشیاری حضور تبدیل می‌شود، این نفی ذات من است؛ پس من باید ذات فعلی ام را که از فکرها ساخته شده نفی کنم.

می‌گوید این موقعی مقدور است که ما خیال زیباروی خودمان را که همین خداوند است بیاوریم در شب ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و خیالش که همین فضای گشوده شده است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، صفات ذات من بشود. آن موقع ذات من عوض بشود، بشود عدم؛ پس ما در این لحظه می‌توانیم هسته مرکزی خودمان را از جنس عدم بکنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یا فکر بکنیم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. اگر واقعاً بخواهیم نفی کنیم باید، غزل قبل می‌گفت نفی کن این را. صحبت، یادآوری کنم، نفی محض بود. گفت: نفی محض، نفی خداوند است که من ذهنی می‌کند. من ذهنی بنا به تعریف یعنی جدایی از زندگی. تازمانی که این جدایی هست، این من ذهنی هست، از خداوند در مرکز ما خبری نیست. حالا، عکسش را دارد می‌گوید. می‌گوید: حالا که فهمیدی که نفی محض غلط است، این موقت بوده، نمی‌شود ما نفی محض تا آخر عمرمان بکنیم، زندگی مان بی‌سامان می‌شود و به نظر می‌آید که زندگی یا خدا به ما خیلی فرصت می‌دهد که ما به هوش بیاییم ولی ما قدرش را نمی‌دانیم، ما مرتب نفی محض می‌کنیم.

حالا می‌گوید: اگر می‌خواهی نفی محض نکنی یعنی خداوند را نفی نکنی و حالا اثبات بکنی، عملاً او بیاید به مرکز شما باید این کار را بکنی که این شکل‌ها نشان می‌دهند؛ یعنی فضا را باز بکنی در این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خیال زندگی، خداوند، خیال ترک یعنی همین فضای گشوده شده که از جنس خلأ و



عدم هست بشود با مرکزِ عدم، صفاتِ ذاتِ من که نفیِ ذاتِ من یعنی نفیِ منِ ذهنی وقتی او هست این دفعه تبدیل به اثبات می‌شود یعنی شما عملاً دیگر به او تبدیل می‌شوید، این فرمول تبدیل است. تا شما فضا را باز نکنید و هم‌زمان منِ ذهنی را که غزل قبل می‌گفت که با این رفیق نشو، بگو من دوست تو نیستم، مراعاتش نکن، یادتان است؟ این، این راهش است.

شما نمی‌توانید منِ ذهنی را نگه دارید بگویید منِ ذهنی را رعایت نکن، منِ ذهنی خودش را رعایت می‌کند. شما هم که آن هستید، بنابراین باید به آن خدمت کنید، که تا حالا کرده‌اید. شما یاد بیاورید که چه‌جوری از خودتان و همانندگی‌هایتان، از باورهایتان دفاع می‌کنید. تحمل ندارید کسی به باورهای شما توهین بکند یا بگوید شما اشتباه می‌کنید، این کار شما اشتباه بوده، ولو این‌که ضرر خورده به شما. شما می‌خواهید دوستتان، همسران به شما بگوید: بابا حق با تو بوده، آن آدم دزد است، فلان است دیگر، آن‌طوری است دیگر، حق با تو بوده است. جرأت ندارد بگوید حق با تو نبوده چون دشمنش می‌شوی. می‌گویی: آقا تو چه همسری هستی که به من می‌گویی حق با من نبوده، پس تو دوست من نیستی. بابا من دارم حقیقت را می‌گویم. نه، اشتباه می‌کنی، ما دفاع می‌کنیم از منِ ذهنی‌مان، مراعاتش می‌کنیم، نکنید. اتفاقاً شما باید گوش کنید ببینید چه می‌گویند؟ در مورد شما چه می‌گویند؟ بچه‌تان، همسران، این، آن، آرام. شاید در این گفته‌ها یک حقیقتی هست، خلاصه، حالا کاری نداریم.

خیالِ تُرکِ من هر شب صفاتِ ذاتِ من گردد

که نفیِ ذاتِ من در وی همه اثباتِ من گردد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

ما باید به اثبات رو کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اثبات یعنی زنده‌شدن به خداوند، قائم شدن هشیاری روی هشیاری، قائم شدن ما به عنوان هشیاری روی ذاتِ خود، گاهی اوقات می‌گوییم حیّ قیوم یعنی زندگی قائم به خود. خداوند در ما به خودش زنده می‌شود. خداوند احتیاج به هیچ‌چیزی در این جهان ندارد که در ما به خودش زنده بشود، ما هم آن هستیم، خلاصه این حالتِ ما اسمش اثبات است. درست است؟

ز حرفِ عینِ چشمِ او، ز ظرفِ جیمِ گوشِ او

شه شطرنج و هفت اختر به حرفی ماتِ من گردد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

بله، اگر بخوانیم: «شه و شطرنج و هفت اختر به حرفی ماتِ من گردد»، آن هم یک نسخه دیگری است، پس «ز

حرفِ عینِ چشمِ او، ز ظرفِ جیمِ گوشِ او»، «شه شطرنجِ هفت اختر (یا شه شطرنج و هفت اختر) به حرفی ماتِ من گردد». این عینِ چشم: چشمِ شبیه حرفِ عینِ هست، عین در عربی به معنی چشم هم هست. جیمِ گوش: گوش که شبیه حرفِ جیم است. هفت اختر: همین هفت سیاره هست: مریخ، زهره، مشتری، زحل، عطارد، ماه و خورشید. قدیم فکر می‌کردند که زندگی انسان‌ها را این‌ها اداره می‌کنند و هر چیزِ تغییریافتنی و ذهنی به‌اصطلاح به این هفت سیاره نسبت داده می‌شد، الآن هم داده می‌شود؛ بعضی‌ها که دچار خرافه هستند که فال می‌گیرند به کنترل این سیارگان در زندگی انسان معتقدند، مولانا معتقد نیست. پس بنابراین می‌گوید که: اگر من با چشمِ معشوق ببینم و با گوشِ معشوق بشنوم، در این صورت شاهِ شطرنجِ این جهان که به‌وسیلهٔ هفت اختر بازی می‌کند، با یک حرفی ماتِ من خواهد شد؛ یعنی تغییراتِ چیزهایی که ذهن من می‌تواند نشان بدهد رویِ من اثری ندارد، من می‌توانم تغییراتِ ذهنی و تغییراتِ بیرون را مات کنم پس برعکسِ تصوراتِ من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) که به‌وسیلهٔ همانندگی‌ها می‌بیند فکر می‌کند که تغییر هر همانندگی، می‌بیند که رویِ ما اثر دارد، ما در اثرِ تغییر همانندگی‌های مرکزمان احوالات مختلف پیدا می‌کنیم.

مولانا می‌خواهد بگوید که این تغییرات به این علت است که ما به اثبات دست نمی‌زنیم، ما هنوز در نفی مطلق هستیم، نفیِ واقعی یعنی شما می‌گویید که: من این همانندگی‌هایم نیستم، من پولم نیستم، من مقام نیستم، من همسرم نیستم. اگر این‌ها را به ذهن بگویید فقط، ولی فضا را باز نکنید، این نفیِ ذهنی است و اثبات نیست. در غزل قبلی می‌گفت که: نفیِ ذهنی را اثبات ندانید، نفیِ ذهنی خودش نفیِ خداوند است و این اثبات نمی‌تواند باشد. می‌گوید: اگر من فضا را باز کنم، طبق بیت قبل یادمان است دیگر چه گفت، فضا را باز کنم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) به‌طوری‌که با چشم خداوند ببینم و با گوش او بشنوم در این صورت شاهِ شطرنجِ این جهان را با مختصر صحبت که از خردِ زندگی می‌گیرم، مات خواهیم کرد. پس ما می‌توانیم اسیرِ باورها، خرافات، شرطی‌شدگی‌ها، تغییراتِ بیرونی که فکر می‌کنیم ماه و خورشید و غیره دارند تغییر می‌کنند و رویِ ما اثر می‌گذارند، نباشیم. اگر شما هنوز معتقدید که تغییراتِ سیارگان یا این‌که طالعِ شما که ما فال می‌گیریم، می‌گویند که: خوب دیگر در طالع شما نشان می‌دهد که این مسائل را خواهی داشت تو هم باور می‌کنی. درست است؟ شما اختیارتان را بدهید دست کسی چندتا خط بکشد بگوید: سرنوشت شما این است و شما باورتان بشود و این باور به‌وسیلهٔ شما یواش‌یواش به‌سوی عمل برود و به نتیجه برسد، ثبوت برسد.

مردم در اثر باورکردن به بعضی از باورهای مضر، به نتیجهٔ آن می‌رسند. یعنی ما خودمان مرتب لحظه‌به‌لحظه القا می‌کنیم که مثلاً کسی گفته است من مریض خواهم شد، فال ما را دیده‌اند گفتند سرنوشت ما این است.



سرنوشت ما را ما خودمان تعیین می‌کنیم، با «حرف عینِ چشم او». یعنی با چشم او می‌بینیم، با گوش او می‌شنویم، ظرفیت شنوایی گوش خداوند خیلی زیاد است. بنابراین شاه شطرنج این جهان یعنی ما مثل این که شطرنج بازی می‌کنیم ولی حرکت ما را خود زندگی انجام می‌دهد. ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی که از این جهان تشکیل شده با این جهان شطرنج بازی کنیم.

شما در این شطرنج باید ببرید دائماً، برای این که ببرید هیچ‌کدام از بازی‌های تغییرات بیرونی روی شما نباید اثر داشته باشد. خوب لحظه به لحظه نفی شما باید حقیقی باشد، اثبات شما باید حقیقی باشد. خلاصه لحظه به لحظه باید از جنس او بشوید. اگر نشوید عکسش است، این جهان با من‌ذهنی شما شطرنج بازی می‌کند لحظه به لحظه خواهید باخت و تاحالا باخته‌اید. و این بیت را قبلاً داشتیم گفت که:

رو که بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر تویی
سِر تویی، چه جای صاحب سِر تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

بیت را بارها و بارها خواندیم، یعنی خداوند به ما می‌گوید که: با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی و تو سِر من هستی. من‌ذهنی ندارد که صاحب سِر باشد، تو صاحب سِر نیستی تو سِر من هستی. تو باید با چشم من ببینی، با گوش من بشنوی و در غزل گفت که: اگر فضا را باز کنی و هر لحظه اثبات بشوی یعنی از جنس او بشوی با چشم او خواهی دید و با گوش او خواهی شنید، در این جهان تو برنده خواهی شد و زندگی شما آسان خواهد شد. و همین‌طور این دو بیت که مربوط به همان سیاره‌ها هست:

باز آمدم چون عیدِ نو، تا قفلِ زندان بشکنم
وین چرخِ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زخم هم بادهاشان بشکنم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۵)

پس شما این لحظه بلند می‌شوید مثل آفتاب طلوع می‌کنید. اول قفل خودتان را می‌شکنید، قفل زندان خودتان را. دوباره بالا آمدم، «باز آمدم» مانند عید نو اگر یادتان باشد در عید شاید الان هم رسم باشد در عید زندانی‌ها



را آزاد می‌کردند، من عیدِ نو هستم. انسان، یعنی هرانسانی در هر لحظه عید نو است. در نتیجه زندانیان را آزاد می‌کند، اول زندانی خودش را آزاد می‌کند که خودش زندانی و اسیر ذهن است، قسمتی از این کنترل جهان بیرون است که ما به صورت خرافات با آن هم‌هویت هستیم.

«باز آمدم چون عیدِ نو تا قفلِ زندان بشکنم»، من به صورت خورشیدِ عالی جدید، هشیاری جدید، دارم از مرکز طلوع می‌کنم که به تدریج که بالا می‌آیم، من قفلِ زندانِ ذهنم را می‌شکنم، دارم می‌آیم بیرون و حتی قفلِ زندان دیگران را هم با این نوری که می‌اندازم، می‌توانم بشکنم. و این چرخ که مردم را می‌خورند، مثل وحشی‌ها، چنگال و دندان مال حیوانات وحشی است. یعنی در اثر همانیده شدن و در معرض چنگال و دندان این جهان قرار گرفتن مردم دارند خورده می‌شوند، این چرخ مردم را فاسد می‌کند، درهم می‌شکنند، انسان‌ها را می‌خورد.

شما می‌بینید انسان‌ها چه جوری دلیل غصه من‌ذهنی می‌شوند و هیچ‌کس فکر نمی‌کند آقا چند سال دیگر می‌میرم برای این چیزهایی که آفلاند و با آن‌ها همانیده‌ام چرا این قدر غصه می‌خورم، این‌ها را که من باید بگذارم بروم. آن بیداری موقعی پیش می‌آید که مثل آفتاب در این عید نو، در این لحظه بالا بیاییم با چشم زندگی ببینیم و گوش او بشنویم.

«هفت اختر بی‌آب»، یعنی بی‌آبرو. این همین هفت اختر است که مردم معتقدند که زندگی انسان‌ها را کنترل می‌کنند. می‌گوید: این هفت سیاره، هفت اختر بدون آبرو را، که این خاکیان یعنی ما انسان‌ها را می‌خورند که دارند می‌خورند، هم آب بر آتشان بزنم، خاموششان کنم، هم بادهایشان را بشکنم، یعنی بی‌اثرشان کنم خلاصه. آیا شما می‌توانید این دو بیت را در خودتان زنده کنید؟ این لحظه عید نو شماست، می‌خواهید به صورت خورشید بالا بیایید، قفلِ زندان خودتان را با شناسایی بشکنید؟ و تاحالا این حیوان وحشی که با چنگال و دندانش شما را دریده، این را شما از بین ببرید که نور بیندازید روی آن، سایه است، از بین می‌رود یعنی من‌ذهنی خودمان. و بیت بعدی غزل می‌گوید:

اگر زان سیب‌بُن سببی شکافم، حوری زاید
که عالم را فروگیرد، رَز و جنّات من گردد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

پس سیب‌بُن یعنی درخت سیب. شکافتن یعنی چیدن، جدا کردن. حوری‌ای زاید اشاره به آن است که نقل کرده‌اند که در بهشت از درون هر میوه‌ای حوری‌ای بیرون خواهد آمد. رَز یعنی باغ به‌ویژه باغ انگور.



می‌گوید که: اگر از این درخت سیب من یک سیبی بچینم، یعنی درخت سیب زندگی شما سیب خودتان را می‌چینید. سیب شما، حضور شماست. سیب ما حضور ماست که این را اگر بشکافی از داخل آن یک حوری بیرون می‌آید، این حوری خود شما هستید. این حوری به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود. یعنی ما اگر از داخل ذهن بیاییم بیرون به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم، این همان حوری است که هم ما هست، هم خدا هست، هم این یکتایی ما هست با زندگی که این بی‌نهایت است.

«عالم را فرو می‌گیرد»، تمام تغییرات در او صورت می‌گیرد، هفت سیاره را دربرمی‌گیرد، هیچ‌چیزی را که ذهن بتواند نشان بدهد، این آفتاب روشن می‌کند، پنج‌تا حس ما نشان می‌دهد، به فکر ما می‌آید نمی‌تواند روی ما اثر بد بگذارد که این فضای گشوده‌شده باغ و بهشت من می‌شود و انعکاس این باغ و بهشت، فضای گشوده‌شده در بیرون همیشه زیباست.

پس ما تا حالا فهمیدیم که این من‌ذهنی در واقع جلوی این کار را گرفته و شما من‌ذهنی نیستید. امروز فهمیدیم این انکار محض است، خداوند را انکار می‌کند، اسم انکارش را اثبات می‌گذارد. اثبات این است که فضای درون گشوده بشود و اگر این بی‌نهایت گشوده بشود، شما از درخت سیب خداوند، یک سیب چیدید و از داخلش یک حوری‌ای بیرون آمد و شما بی‌نهایت و ابدیت هستید که آن حوری هستید، همراه زندگی.

وگر مُصَحَف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم رُخَش سرعشر من خواند، لبش آیات من گردد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

این را باید سرعشر بخوانیم درستش ولی مردم تلفظ می‌کنند سرعشر. حالا اصطلاحاً سرعشر می‌گویند ولی سرعشر درست است و یعنی سرعشر یا سرعشر: نقش و نگار و نشان حاشیه قرآن برای جداکردن هر ده آیه. مصحف یعنی قرآن یا کتاب مقدس. و می‌خواهد بگوید که: وقتی من این فضا را باز می‌کنم، به حیرت می‌افتم، یعنی از جنس زندگی می‌شوم در این صورت هیچ‌چیزی را که جسم داشته باشد، نمی‌تواند من را قانع کند، من خودم قرآن خودم می‌شوم و زندگی شروع می‌کند به خواندن قرآن من. و کسی هم حتی در بیرون این قرآن را بخواند، همین قرآن معمولی این باید از فضای حیرت بخواند وگرنه نمی‌فهمد معنی‌اش را.

«وگر مُصَحَف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم»، «رُخَش» یعنی رخ زندگی، رخ خداوند سرعشر من می‌شود و او که شروع می‌کند به حرف‌زدن، آیات من آن است نه این‌که من‌ذهنی‌ام بخواند. این در قیاس با این است که



من‌ذهنی را نگه داریم و با آن قرآن معمولی را بخوانیم و که نمی‌فهمیم چه چیزی هست. پس بنابراین می‌گوید که: من به هیچ چیزی از این جهان در حالت حیرت و زنده‌شدن به او احتیاج ندارم. من احتیاج به این دارم که در حالت حیرت در این فضای گشوده‌شده رخ معشوق، رخ خداوند سرعُشر من بشود و او شروع کند به خواندن آیات من و خودش، زندگی خودش را از طریق من بیان کند. این بیت نشان می‌دهد که ما نمی‌توانیم باز هم من‌ذهنی را نگه‌داریم و خواندن کتاب‌های مذهبی یا کتاب‌های مقدس به جایی برسیم. باید فضاگشایی کنیم تبدیل بشویم. [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این نه، این من‌ذهنی مُصحَف به کف می‌گیرد می‌خواند هیچ‌چیز هم نمی‌فهمد، به حیرت هم نمی‌افتد، معشوق هم نمی‌بیند هیچ‌وقت. پس ما باید این‌کار [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بکنیم، باید به اثبات دست بزنیم. نفی واقعی بکنیم، نفی من‌ذهنی که غزل قبل می‌گفت با آن رفاقت نکنید به این ترتیب صورت می‌گیرد. اگر فضا را باز کنید خواهید دید که تمام آن کتاب‌ها و اشعاری هم که می‌خوانیم داریم خودمان را متقاعد می‌کنیم که فضاگشایی بکنیم از درون خود خداوند ما را تغییر بدهد. او، خودش را از طریق ما بیان کند، او، حرف بزند. نه این‌که ببندیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خودمان حرف بزنیم به حساب خداوند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بگذاریم، نه.

جهان طورست و من موسی که من بی‌هوش و او رقصان ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

میقات من یا میقات یعنی دیدار خدا. شما باید تعیین کنید که آیا حول محور دیدار خدا می‌گردید یا دیدار من‌ذهنی خودتان؟ یا حول محور منیت خودتان می‌گردید؟ پس، رقصان: اشاره به کوه طور و تجلی خداوند بر آن و شکافتن کوه است که معادل شکافتن من‌ذهنی ماست. میقات: وقت دیدار، مخصوصاً وقت دیدار با خدا. پس می‌گوید: این جهان کوه طور است. توجه کنیم که این جهان به وسیله ذهن ما نشان داده می‌شود، ذهن ما و من‌ذهنی ما کوه طور است و من به‌عنوان هشیاری موسی هستم. که من بی‌هوش شدم نسبت به ذهن و باهوش شدم به خداوند و در این صورت این ذرات وجودی من رقصان هستند، من آن‌ها را می‌بینم. منتها این صحبت‌ها را کسی می‌فهمد و درک می‌کند که حول محور دیدار با خدا می‌گردد. نه این‌که کسی که با من‌ذهنی و فکر می‌خواهد این چیزها را بفهمد. این‌ها را نمی‌شود فهمید. پس بنابراین [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌گوید: این طور است.



می‌دانید که موسی رفت بالای کوه و بارها این صحبت را کردیم. موسی با گله‌اش و همسرش که حامله بود می‌رفت و شب بسیار سرد بود زنش حامله بود و شاید نمادگونه زن حامله یعنی حاملگی ما به حضور. یعنی همه این داستان مربوط به ماست. و موسی در شب سرد، که می‌دانید وقتی سن ما بالاتر می‌رود و این من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم بین چهل و پنجاه زندگی ما بسیار سرد می‌شود، و رفت از بالای کوه آتشی دیده می‌شد که آتش بیاورد. فکر کرد آتش معمولی است ولی دید که این آتش معمولی نیست. به‌هرحال از داخل درخت یک نوری بود گفت: من خداوند عالمیان هستم. و گفت خودت را به من نشان بده، می‌خواست با ذهن ببیند. گفت: نه تو من را با ذهن نخواهی دید. بنابراین وقتی نخواست با ذهن ببیند - دارد به آن اشاره می‌کند - وقتی شما نمی‌خواهید با ذهن ببینید می‌دانید که خداوند به ذهن دیده نمی‌شود و فضا را باز می‌کنید آن‌موقع به هوش خداوند رفت، یعنی بی‌هوش شد نسبت به من‌ذهنی، من‌ذهنی متلاشی شد و او با خداوند دیدار کرد.

اگر شما می‌خواهید دیدار کنید با خداوند پس بنابراین آن‌چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، آن منی که نشان می‌دهد این باید متلاشی بشود. اگر در شما خداوند تجلی کند یعنی شما به‌عنوان تجلی خداوند و خورشیدی که از درون بلند می‌شود - از این فضای گشوده‌شده یک خورشیدی می‌خواهد بلند بشود - این خورشید خداوند است، اثبات شما به‌صورت زندگی است، اصل شماست، اصلاً برای این آمدیم ما، زنده شدن شما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. چه کسی جلوی شما را گرفته؟ ما. چه‌جوری؟ از این فکر می‌پریم به آن فکر و نمی‌گذاریم از بین دو فکر این بربخیزد. اگر شما به روشنی درک کنید که پریدن از فکری به فکر دیگر به شما کمک نمی‌کند احتمال دارد این تسلسل فکر یک‌جایی شکافته بشود و شما به‌صورت خورشید از آن‌جا طلوع کنید. اگر طلوع کنید خواهید دید که این ذهن متلاشی شد، دارد این چیزها را می‌گوید. ولی می‌گوید: این چیزها را کسی می‌فهمد که واقعاً می‌خواهد این خورشید از مرکزش [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] طلوع کند. شما می‌خواهید یک خرده فضاگشایی کنید یا این‌قدر فضا را باز کنید که خورشید شما یا شما به‌صورت خورشید طلوع کنید؟ و من‌ذهنی را نگه نمی‌دارید به خداوند بگویید: عجله کن خورشید من را زود سعی کن طلوع کند زودتر طلوع کند من عجله دارم. حالا چه کسی حرف می‌زند؟ همان من‌ذهنی که از فکری به فکر دیگر می‌پرد و شما نفی محض می‌کنید. این نفی محض را و عجله خودتان را براساس من‌ذهنی خودتان که فکر کرده‌ها! این چیز خوبی است من به آن دسترسی پیدا بکنم مال من باشد! این تجلی خداوند هم چیز خوبی است واقعاً آدم داشته باشد، اضافه کند به بقیه همان‌دگی‌هایش! این‌طوری نیست. اگر این تجلی کند بقیه فرومی‌ریزد. یا این یا آن، نمی‌شود هردو. و بعضی از ما که بین هردو این بالاخره باید یک جایی برسیم که بگوییم این متلاشی بشود. و امروز مولانا ثابت



کرد این متلاشی بشود به نفع شماست. که اگر به حرف‌هایش گوش بدهی اولاً بیرون نمی‌آیی ثانیاً این ضرر زیادی به تو می‌زند وقتش می‌گذرد ممکن است تلف بشوی از بین بروی. این بیت را باز هم بارها خوانده‌ایم:

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

اگر این من‌ذهنی شما به صورت کوه سنگین ستیزه نکند از درون شما این خورشید، خداوند، تجلی می‌کند و متوجه می‌شوی که ذراتی که، ذرات فکری که، دو جهان را به تو نشان می‌دهد این‌ها فکر بودند. همه چیز به صورت فکر بوده و فکر شما نیستید. شما این خورشید هستید که دارد طلوع می‌کند، اما باید ذره بشوی. «چون شوی ذره» ذره یعنی هیچ‌گونه وجودی ندارد. اگر ذره بشوی، وجودی نداشته باشی یعنی من‌ذهنی در این لحظه صفر بشود و مثل کوه گران مثل من‌ذهنی تمام‌عیار، نستیزی. نستیزی هم یعنی با اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد، وضعیتی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد، کاری نداشته باشی، در این صورت این زنده‌شدن به زندگی و تجلی اجزای ذهن به صورت ذرات به شما رخ خواهد داد. می‌گوید: این در کسی خودش را نشان می‌دهد که به میقات می‌گردد. یعنی حقیقتاً می‌خواهد با خداوند ملاقات کند نه من‌ذهنی را نگه دارد و با من‌ذهنی با خداوند تصویری ملاقات کند.

برآمد آفتاب جان که خیزد ای گران جانان که گر بر کوه برتابیم، کمین ذرات من گردد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

می‌گوید: این آفتاب جان همین الان می‌خواهد از درون شما، از مرکز شما طلوع کند. این دارد می‌گوید که، یعنی خداوند از درون ما می‌خواهد طلوع کند، دارد می‌گوید که: ای کسانی که به زمین چسبیدید، همانندگی دارید بنابراین جانتان گران است، از جنس جسم هستید هشیاری جسمی دارید، برآمد. الان موقع طلوع این آفتاب جان است. و این آفتاب، آفتابی است که از درون شما می‌خواهد بیاید بالا اگر بر کوه بتابد این کوه به کمترین ذره تبدیل می‌شود. پس بنابراین بیت می‌گوید که: اگر شما اجازه بدهید این آفتاب از درون شما بیاید بالا که این لحظه می‌خواهد بیاید بالا و شما جلویش را گرفتید با عجله - ما می‌گوییم عجله داریم این آفتاب بیاید! آن



عجله‌کننده من‌ذهنی است. زود بیاید بالا، آری! - من‌ذهنی دارد حرف می‌زند. می‌گوید: اگر بر کوه تو بتابم این متلاشی می‌شود نگران نباش بگذار بیاید بالا، مشخص است معنا.

این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) با سیستم خودش عجله دارد، خدای خودش را دارد، آفتاب خودش را دارد، می‌خواهد آفتاب از درون بیاید بالا به صورت جسم ببیند، این نه [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). حقیقتاً باید تبدیل بشوید. گران‌جان نباشید. گران‌جان این است [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی). که پر از همانندگی است. وقتی همانندگی به جان ما چسبیده ما نمی‌توانیم پرواز کنیم، نمی‌توانیم. و این هم خیلی ساده است، ما از فکری به فکر دیگر می‌پریم این همانندگی‌ها را زنده نگه می‌داریم از همانندگی‌ها زندگی می‌خواهیم. می‌خواهیم روشن بشویم که زندگی در این نقطه‌چین‌ها نیست و فکرمان را کُند کنیم، فکر منفصل بشود و از مرکز ما یک خورشید بیاید بالا. این خورشید خورشید زندگی است ما هم آن هستیم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). این بیت هم زیباست، می‌گوید:

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی این نکته گوش کن، آگرت گوشوار نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۵)

گوشوار: از نشانه‌ها و لوازم بردگی، غلام و برده را حلقه به گوش می‌گفتند. پس دارد می‌گوید که: همین لحظه بر نقد دلت بزن. قلب اولی یعنی دل، قلب دومی یعنی قلبی. می‌گوید: اگر از جنس من‌ذهنی نیستی، قلبی نیستی، در این صورت فضا را باز کن و به نقد، نقد یعنی این لحظه، همین الان، یعنی سکه رایج. «بر نقد قلب زن» یعنی زندگی را در این لحظه تجربه کن، زندگی به اصطلاح خام را نگذار برود فکر را درست کند بعد فکر را تجربه کنی، نه. «بر نقد قلب زن» با فضاگشایی، اگر قلبی نیستی؛ یعنی اگر من‌ذهنی نیستی، از جنس همانندگی نیستی. این نکته گوش کن، همین که می‌گویم، گوش کن اگر گوشواره نداری، اگر گوش تو گوشواره من‌ذهنی ندارد و دارد تلویحاً می‌گوید که: تو گوشواره داری، چرا؟ برای این که تو برده این جهان هستی، گوشواره بردگی تو همین من‌ذهنی است که در گوشت کرده‌اند. سؤال می‌کنیم: آیا ما برده و غلام این جهان هستیم؟ نه؟ پس این گوشواره من‌ذهنی در گوش عدم ما چه است؟ گفت: شما گوش خداوند هستید، چشم خداوند هستید. چشم ما کور شده، گوش ما هم یک گوشواره بردگی این جهان را دارد. می‌گوید: اگر قلبی نیستی، همین الان بگذار خورشید بیاید بالا، جلوی آن را نگیر پس قلبی هستی. خوب اگر قلبی هستیم، شما



سؤال کنید چرا قلبی هستم؟ کجای من قلبی است؟ از من هم سؤال نکنید. هرکسی باید خودش تعیین کند، شما دیگر الآن محقق هستید. بگویید: مولانا می‌گوید: تو گوشواره بردگی این جهان را در گوشِ عدمت آویزان کرده‌ای، برده این جهان شده‌ای، چرا این حرف را به من می‌زند آخر؟ بعد هم می‌گوید: این نکته گوش کن، مگر من گوش نمی‌کنم؟ چرا به من می‌گوید گوش نکن؟ خوب اگر گوش می‌کردی که در این صورت بر نقدِ قلب می‌زنی. اگر زدی که خوشا به حالت، نزدی پس قلبی هستی. کجای تو قلبی است؟ پیدا کن، بکش عقب با حضور ناظر به ذهنت نگاه بکن، ببین آیا درد حمل می‌کنی؟ رنجش داری؟ مراعات من ذهنی می‌کنی؟ گفت: مراعاتش نکن، دوستی نکن، این خس است، به درد دوستی تو نمی‌خورد. فقط هواداران آن مخدوم را اگر در بیرون پیدا کردی با آنها دوستی کن، وگرنه فرار کن به فضای یکتایی، فضایی که گشوده می‌شود با خداوند یکی بشو و ذوق آن را بکن.

چون شود جانش محک نقدها

پس ببیند قلب را و قلب را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۴۹)

دفتر اول، بیت ۳۱۴۹. وقتی فضا را باز می‌کنیم، جان ما محک زندگی می‌شود، نقد یعنی زندگی نقد در این لحظه نه نسیه، ما می‌رویم به ذهن می‌گوییم: در آینده به زندگی خواهیم رسید، اگر به این چیز برسیم، به آن چیز برسیم. اگر جان ما از طریق فضاگشایی، اگر فضای گشوده شده بشویم، محک نقد زندگی باشیم بر و نقد زندگی را در این لحظه تشخیص بدهیم پس می‌تواند ببیند که قلب چه است و قلب چه است؛ یعنی دل واقعی چه است و دل قلبی چه است، یکی از قلبها قلبی است، یکی دیگر قلب است، بله. محک: سنگی که عیار طلا و نقره را با آن می‌سنجند. نقد: زر و سیم، نیز به معنی سره و ناسره زر و سیم را بازشناختن است.

خمش، چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

در این هیهای من پیچد، بر این هیهای من گردد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

پس مولانا، اولاً خودش می‌گوید که: چندان نعره مستانه و عاشقانه کشیدم که پس از من همه انسانها در پیچش صدای شادی من خواهند پیچید. هیهای یعنی صدای شادی و پایکوبی، رقص. «در این هیهای من پیچد، بر این هیهای من گردد»، یعنی این هیهای و این نعره مستانه و این بیانی که من کردم نسلهای آینده دور این خواهند



چرخید. پس تو خاموش باش تا تو هم دور این نعره مستانه بچرخی، یعنی تو هم همچون نعره‌ای بزنی، بگذار این طور که من نعره زدم زندگی از طریق تو هم بزند. آیا ما از مولانا داریم یاد می‌گیریم که ما هم انسان هستیم؟ ما هم باید جنس تقلبی و درست را بشناسیم؟ ما هم باید بتوانیم نعره مستانه بزنین؟

«خمش، چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم» می‌گوید: این عالم تا صد قرن یعنی تا ابد در این صدای شادی من خواهد پیچید یعنی این صدای شادی من، انعکاس صدای شادی من در این عالم خواهد ماند و انسان‌ها از آن استفاده خواهند کرد، نه تنها انسان‌ها می‌گویند: عالم. حالا ما انسان‌ها از هیهای و نعره مستانه و صدای شادی مولانا می‌توانیم بیدار بشویم؟ که الان داریم می‌خوانیم دیگر. شما به طور جدی و تکراری این‌ها را بخوانید بگذارید از صدای هیهای یا شادی مولانا شما هم شاد بشوید، شادی بی‌سبب پیدا کنید و حول این شادی بچرخید. پس، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خاموش نمی‌شود. این من‌ذهنی را می‌گوید خاموش کنید و می‌بینید که مولانا چنان فضاگشایی کرده که، به چنان بی‌نهایتی زنده شده که، چنان نعره‌ای زندگی از طریق او زده که می‌گوید که این نعره مستانه و شادی من، این صدای هیهای من در این عالم پیچیده و خواهد ماند. و انسان‌ها را حول محور این شادی خواهد چرخاند؛ یعنی این ابیات بیدارکننده ما و کشاننده ما برای چرخش حول محور زندگی است، حول محور عدم است و واقعاً هم می‌بینید کمک می‌کند، بله.

حالا در چند دقیقه باقی‌مانده از این قسمت چندتا بیت مثنوی را برایتان از دفتر ششم توضیح می‌دهم که بقیه‌اش را امروز تا آنجا که رسیدیم خواهیم خواند. در برنامه ۸۹۰ در دفتر ششم خوانده‌ایم که ترکی که در اینجا ترک نماد باز هم زیبارویی منتها در اثر همانندگی با چیزهای این جهانی، یعنی انسان بی‌خرد شده و سحرگاه بیدار می‌شود و متوجه می‌شود که مستی از سرش پریده، این نماد انسانی است که از آن طرف آمده، همانیده شده و الان متوجه می‌شود که آن مستی زندگی در سرش نیست و مطرب می‌طلبد، امیر ترک. و مولانا با اصطلاح «اعجمی ترکی سحر آگاه شد»، اعجمی ترک یعنی انسان که زیبا است ولی به علت همانندگی اعجمی شده یعنی زبان‌نهم و بی‌خرد شده و سحر که این لحظه هست آگاه شده به این‌که حال ندارد برای این‌که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند. بعد می‌گوید: من مطرب می‌خواهم، در توضیح مطرب مولانا در دفتر ششم گفت که قبلاً در برنامه ۸۹۰ خوانده‌ام، گفت: دوجور مطرب داریم، یکی من‌ذهنی است، یکی فضای گشوده شده. فضای گشوده شده نفی می‌کند. اگر ما بتوانیم آن مطرب را بیاوریم که به آن احتیاج داریم آن نفی می‌کند همانندگی‌ها را، ولی یک مطرب دیگر من‌ذهنی هست. بیشتر مردم که نمادشان همین ترک اعجمی خودمان است باز هم از مطرب من‌ذهنی استفاده می‌کنند. مطرب من‌ذهنی خوشی‌های مربوط به همانندگی‌ها را پیش می‌آورد، که امروز فهمیدیم این‌ها موقت هستند و اثر



ندارند و بالاخره مولانا توضیح داد که یکی از این مطرب‌ها شبیه ریسمان است، آن یکی شبیه آسمان است. واقعاً هم یکی آسمان است، فضای گشوده‌شده است، زندگی است، خدا است. آن یکی من‌ذهنی است، ریسمان است یعنی ریسمانِ فکرها است.

می‌گوید: هردو اسمش وزیر است، و هردو اسمش حسن است. یکی این حسن است یکی آن حسن است؛ یعنی این لحظه انسان دوتا وزیر دارد، هردو اسمش حسن است. حسن است یعنی به نظر ما زیبا است ولی یکی خسیس است، اشاره به یک داستانی از مثنوی که یک شاعری یک شعری می‌گوید، می‌آورد پیش وزیر، وزیر اول گشاده‌دست بوده به او یک هدیه خوبی می‌دهد، وزیر دوم خسیس بوده به او هیچ‌چیز نمی‌دهد. می‌گوید: هردو اسمشان حسن است، «لیک شتان این حسن تا آن حسن» یعنی این حسن با آن حسن خیلی فرق دارد. وزیر من‌ذهنی با وزیر زندگی در این لحظه خیلی فرق دارد. شما سؤال کنید از خودتان که وزیرتان در این لحظه چه‌کسی است. من‌ذهنی است یا خود زندگی است با فضای گشوده‌شده. بالاخره آمدیم رسیدیم به این بیت، گفت که:

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرک ما بیدار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴)

پس انسان گفتیم وقتی می‌آید به این لحظه و از جنس زندگی می‌شود، آشتی‌دهنده جهان فرم و جهان بی‌فرمی است. یعنی ما انسان‌ها آشتی‌دهنده خدا با این جهان هستیم. مسئولیت ما این است، دارد همین را می‌گوید. وقتی این دوتا، این دوتا دائماً با هم می‌ستیزند، یعنی امروز در غزل داشتیم گفت که: من‌ذهنی انکار محض است. یعنی تا زمانی که من‌ذهنی هست ما خدا را انکار می‌کنیم و انکار محض است. اگر من‌ذهنی نبود هیچ‌چیزی در این جهان نبود که خداوند را انکار بکند، این فقط دارد انکار می‌کند و بنابراین انکار محض است. پس بنابراین این آشتی نمی‌کند، با خداوند آشتی نمی‌کند برای این‌که آمدن خداوند مستلزم از بین رفتن این است. این هم خودش از بین نمی‌رود مگر ما به این شعور، به این فهم، به این درک برسیم که اصل ما در این لحظه زندگی و فضای گشوده‌شده هست. یک شعور دیگری است، یک هشیاری دیگری است، نه این هشیاری جسمی. حالا شما همچون درکی را ان‌شاءالله که داشته‌اید.

پس می‌گوید که: اگر کسی بیاید با یک مقدار فضاگشایی بفهمد که بله، هشیاری حضور یا نظر، دیدن برحسب زندگی و شنیدن برحسب زندگی با مرکز عدم کار ما است، این‌طوری باید باشد، نه شنیدن حرف‌های من‌ذهنی



براساس انگیزه‌های درد. نه، نه، نه، نه! این را تشخیص داده در این صورت فضا را باز می‌کند، فضا را باز کند، درست مثل این‌که آن جهان و این جهان دارند آشتی می‌کنند. یعنی تا حالا من ذهنی ما می‌گفت که: من، من، من، من! الآن این‌که درد است، من ذهنی دارد آشتی می‌کند با آن قسمت عدم ما در ما. در ما یک فضای گشوده شده هست، ساکت است. بارها گفتیم که این سکوت و این عدم یا خاصیت سکوت‌بینی و سکوت‌شنوی و عدم‌بینی در ما وجود دارد، به آسمان نگاه می‌کنیم، کلاغ‌ها را می‌بینیم، آسمان را هم می‌بینیم. آسمان را آن عدم‌بین می‌بیند، خلأ‌بین می‌بیند، کلاغ‌ها را این چشم حسی می‌بیند.

پس این پنج حس و ذهن در درون یک فضا است. آن فضا بسته است، وقتی شما آن فضا را باز کنید، آن فضا با جهان فرم آشتی کند و شما بشوید واسطه، «چونکه کردند آشتی شادی و درد»، آن موقع خداوند می‌گوید: این‌جا تُرک، تُرک اصلی مطربان را بیدار می‌کند، یعنی مطرب واقعی شروع می‌کند به طرب. یعنی شما دارید به شادی واقعی دست پیدا می‌کنید پس از این با فضاگشایی بیشتر، «چونکه کردند آشتی شادی و درد»، «مطربان را»، مطربان واقعی را، نه من ذهنی را، ترک ما بیدار کرد، یعنی شما به‌عنوان تُرک، مطرب اصلی را بیدار می‌کنید در خودتان، یا خداوند بیدار می‌کند، فرقی نمی‌کند. یا شما اجازه می‌دهید خداوند بیدار کند. ما هیچ‌موقع به‌وسیله من ذهنی بیدار نمی‌توانیم بکنیم، من ذهنی ضد آن حرکت است، ولی خداوند بیدار می‌کند و شما هم اجازه می‌دهید. یادمان باشد، زندگی به‌صورت سکون و آرامش، چه بگوییم؟ سکون، در شما هست همیشه. او می‌گوید: نزدیک‌تر از رگ‌گردن به ماست، الآن این‌ها را دارد می‌گوید. و این‌ها را فقط برای یادآوری می‌خوانم، قبلاً خواندم.

مُطرب آغازید بیتی خوابناک که اَنْلِنِي الْكَاسِ يَا مَنْ لَا اَرَاكَ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۵)

«ای کسی که تو را نمی‌بینم، جامی لبریز به من بده.»

حالا ما خواب‌آلود هم هستیم، می‌گوید: ای کسی که تو را نمی‌بینم، جامی لبریز به من بده. پس این ابیات مهم‌اند، دنباله این ابیات را بعداً حالا امروز رسیدیم می‌گوید این‌جا، یک‌خُرده می‌گوید. پس ما در حالی که خوابناک هستیم، هنوز در خواب ذهن هستیم، چرت می‌زنیم، یک‌خُرده فضا باز کردیم به‌طور خوابناک این‌طوری آغاز می‌کنیم: ای کسی که تو را با چشم نمی‌توانم ببینم، ولی می‌دانم هستی، برای این‌که یک قسمت من به تو زنده



شده، جامی لبریز به من بده. این اولین بیت است، پس شما درست است که خوابناک هستید، به زندگی یا خدا می‌گویید تو را نمی‌بینم اما همین الآن جام من را پر کن، به من بده. بعد می‌گوید:

أَنْتَ وَجْهِي، لَاعْجَبَ أَنْ لَا أَرَاهُ غَايَةَ الْقُرْبِ حِجَابُ الْإِشْتِبَاهِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۶)

«تو حقیقتِ منی، و تعجّبی نیست که او را نبینم، زیرا غایتِ قرب، حجابِ اشتباه و خطای من شده است.»

حالا درست است که خواب‌آلود هستم، ولی تو اصل من هستی، من از جنس تو هستم، تو حقیقت من هستی و تعجبی نیست که تو را نمی‌بینم یا او را نبینم، زیرا غایتِ قرب چون من و تو یکی هستیم، حجابِ اشتباه و خطای من شده است. پس بنابراین ما در حال خواب‌آلود بعد از این غزلها، یعنی هنوز در خواب ذهن هستیم می‌گوییم که: من فقط یقین کردم که اصل من، تو هستی نه این من‌ذهنی و اگر نبینم به این علت است که من هنوز با ذهنم نگاه می‌کنم و تا به تو زنده نشوم این غایتِ نزدیکی من با تو، غایتِ قرب یعنی من و تو یکی هستیم. گاهی اوقات آدم نمی‌داند آن‌کسی که دنبالش می‌گردد خودش است. یعنی مآلاً ما دنبال خودمان می‌گردیم ولی چون فکر می‌کنیم خودمان این من‌ذهنی هستیم، هر موقع نگاه می‌کنیم این من‌ذهنی خودمان را می‌بینیم. پس:

أَنْتَ عَقْلِي، لَا عَجَبَ إِنْ لَمْ أَرَكَ مِنْ وَفُورِ الْإِلْتِبَاسِ الْمَشْتَبِكِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۷)

«تو عقل منی، اگر من تو را از کثرت اشتباهاتِ تودرتو و درهم پیچیده، نبینم جای هیچ تعجبی نیست.»

حالا آن‌جا گفت: تو جنس من هستی، این‌جا می‌گوید: عقل من هم تو هستی. پس شما می‌گویید: عقل من، عقل من‌ذهنی نیست، جنس من جنس فکر نیست، ذات من من‌ذهنی‌ام نیست، من از جنس تو هستم و اگر من تو را از کثرت اشتباهاتِ تودرتو، یعنی اشتباهاتِ ذهنی‌ام نمی‌بینم هیچ جای تعجبی نیست. التباس: اشتباه شدن. مشتبک: آمیخته درهم، به یکدیگر درآمده، مانند شبکه‌های بافته‌شده در تور.



جئتَ أقربَ أنتَ منِ حَبْلِ الْوَرِيدِ كَمْ أَقْلٌ يَا، يَا نِدَاءٌ لِلْبَعِيدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۸)

«تو از رگ گردنم به من نزدیکتری. تا کی در خطاب به تو بگویم: «یا» چرا که حرفِ ندای «یا» برای خواندن شخص از مسافتی دور است.»

یعنی من در ذهن می‌گفتم: یکی تو، یکی من، این غلط بوده و من در ذهن اصطلاحی ندارم بگویم، به اصطلاح تو و من را قید کنم به طوری که این نزدیکی را نشان بدهد، یکی بودن را نشان بدهیم، وحدت را نشان بدهد، من آنجا عادت کردم بگویم «یا» ولی «یا» برای مسافت‌های دور است، تو خود من هستی. پس می‌بینید که این صحبت‌ها را می‌کند مولانا در حالی که برای اولین بار ما واسطهٔ بین جهان فرم و جهان بی‌فرمی می‌شویم. می‌آییم به این لحظهٔ ابدی، فضا را باز می‌کنیم، انکار ما، این‌که ما از جنس ذهن نیستیم، حقیقتاً صورت می‌گیرد، نفی صورت می‌گیرد، اثبات صورت می‌گیرد و اگر بگیرد ما از این حرف‌ها می‌زنیم.

ما حس می‌کنیم که واقعاً او نزدیک ماست، عین ماست، «یا» نباید به‌کار ببریم، «یا» مال ذهن بوده است، این‌ها را همه کشف می‌کنیم. عقل ما و جنس ما آن است و هیچ اصراری نداریم که من‌ذهنی را بیاوریم به مرکزمان به وسیلهٔ من‌ذهنی ببینیم. بله، این‌هم مربوط به «مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» است:

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلْمَا تَوْسُوسًا بِهٖ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»
(قرآن کریم، سورهٔ ق (۵۰)، آیهٔ ۱۶)

حالا که خداوند از وسوسه‌های من‌ذهنی آگاه است، پس ما ساکت می‌شویم، این وسوسه‌ها را که در اثر همین وسوسه‌ها و حرص چیزها و شیره کشیدن از چیزها، از این فکر به آن فکر می‌پریم خاموش می‌کنیم. می‌گوید که من می‌دانم که تو این‌طوری هستی، ساکت باش بگذار من کارم را بکنم، بله.

بَلْ أَغَالِطُهُمْ أُنَادِي فِي الْقِفَارِ كَيْ أُكْتَمَ مِنِّي مَعِيَ مِمَّنْ أَعَارَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۹)

«بلکه مردم نااهل را به اشتباه می‌اندازم و در بیابان‌ها (عمداً) تو را صدا می‌کنم، تا آن کسی را که بدو غیرت می‌ورزم از نگاه نااهلان پنهان سازم.»



حالا، مطلب بعدی که خواهیم خواند، مطلب بسیار مهمی است و آن مربوط است به این که اگر یک مقدار هشیاری حضور در شما پدید آمد، چکار باید بکنید؟ باید جار بزنید به همه بگویید؟ باید همه را به راه راست هدایت کنید؟ یا ساکت باشید و به کسی نگویید و نگذارید به اصطلاح من‌های ذهنی بیایند از این هشیاری حضور شما استفاده کنند؟ شما نباید ادعا کنید که من الآن به حضور رسیدم می‌خواهم همه را تغییر بدهم، خوبی بکنم. این کار را نکنید. برای این که اگر موقعش برسد شما این کار را خواهید کرد. اگر شما الآن می‌خواهید همه را تغییر بدهید از پیشرفتتان به همه بگویید، چقدر من پیشرفت کردم و همه را به این راه بیاورید، شما شکست خواهید خورد. مطلب بعدی عبارت از این است که می‌گوید: اگر این حضور در شما ایجاد شد، آدم‌های من‌ذهنی را به طرف خودتان جذب نکنید.

اولاً بدانید که ادعا و جذب‌کننده همین من‌ذهنی است. اگر این کار را بکنید، چندین جا در همین دفتر، همین حوالی این قسمت، اشاره می‌کند می‌گوید که من همه‌اش مشغول می‌کنم به حرف آدم‌ها را. در دید من‌ذهنی می‌گوید شما که چقدر خسیس است، این که نمی‌شود که آدم به حضور زنده شد باید به همه بگوید و همه را کمک کند دیگر، پس کمک، آخر ما باید اول بتوانیم روی پای خودمان بایستیم، وگرنه آن هشیاری حضور یک ذره ایجاد شده هم از بین می‌رود. برای همین این چند تا بیت را می‌آورد پشت سرهم. پُر شدی، خواب‌آلوده یک گیلان خواستی، خداوند به تو داد. فهمیدی از جنس او هستی، عقل تو او هست، از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است، نگو به هیچ‌کس. تا این وسیع‌تر شود و بله این،

أغالیط: به اشتباه می‌اندازم.

أنادی: ندا می‌کنم صدا می‌زنم.

قِفار: بیابان‌ها.

کَی: به جهت آن که

أکتّم: مکتوم می‌دارم. یعنی من پنهان می‌کنم این حضورم را.

و داستان بعدی که داستان آمدن کور به خانه حضرت رسول است و گریختن عایشه برای حجاب، راجع به این است. این داستانی که الآن به طور خلاصه برایتان می‌خوانم می‌گوید که کوری می‌آید به خانه پیغمبر و عایشه می‌رود پنهان بشود برای حجاب. تمثیل این است، کور نماد من‌ذهنی است، پیغمبر نماد خداست، عایشه حضور ماست. می‌گوید این کور یا من‌ذهنی که مال خودمان هم همین‌طور، بی‌اجازه وارد خانه پیغمبر می‌شود. یعنی اگر حواستان جمع باشد وارد به اصطلاح آن فضایی می‌شود که مقدّس است و شما دارید ریشه می‌دوانید. یک خُرده



روی پای زندگی ایستادید، این را باید در حجاب پوشیده نگه دارید. و اجازه بدهید این سه بیت را بخوانیم.
می‌گوید:

اندر آمد پیش پیغمبر ضَریر
کای نوابخشِ تنورِ هر خمیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۰)

ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
مُسْتَغَاث، الْمُسْتَغَاثِ ای ساقی‌ام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۱)

چون در آمد آن ضَریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۲)

این سه بیت، سه بیت مهمی هستند. تمثیل هستند تمثیل، نه راجع به پیغمبر حرف می‌زند نه عایشه نه حجاب، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. یک تمثیلی می‌زند مولانا راجع به ما. می‌گوید اگر این حضور شما در شما یک خُرده پا گرفت این خداوند دوست دارد این را، غیرت دارد برای این‌که این خیلی زیباست. حالا تو هم به عنوان این حضور نباید بگذاری من‌های ذهنی این را تلف کنند، پس معنی این می‌شود، می‌گوید که: آمد داخل در خانه پیغمبر یک کور و چه می‌گوید؟ می‌گوید که تو برکت‌بخشِ نوابخشِ تنورِ هر خمیر هستی. یعنی ما به عنوان من‌ذهنی به خداوند می‌گوییم ای خداوند تو برکت‌بخشِ تنورِ هر خمیر هستی. تو هستی که اگر هرچه من بپزم برکتش را تو می‌دهی. اگر من‌ذهنی راست می‌گوید چرا از خداوند نمی‌خواهد که چشمانش را بینا کند؟ چرا کور مانده است؟ چرا این کور نمی‌گوید که - حالا در این مورد پیغمبر است، این‌ها تمثیل است، خودش می‌گوید که تمثیل است - من‌ذهنی که نماد به اصطلاح انسانی است که با چشم عدم نمی‌بیند، اگر در حرفهایش صادق است که نیست، چرا به خداوند نمی‌گوید که این چشمان من را باز کن؟ خب اگر چشمان او باز بشود که دیگر نمی‌ماند که؟ از بین می‌رود. پس چه کسی هست این‌جا؟ شما به عنوان هشیاری حضور که هنوز مثل آن ترکمن چرت می‌زنید، چون کور آمده است. کور آمده است یعنی چی؟ کور آمده است شما را ببرد. من‌ذهنی دارد می‌گوید من دلم می‌خواهد کور بشوم، چرا تو یک قسمت من را خدایا جدا کردی، می‌خواهی به اصطلاح بینا بشود؟ و ادامه می‌دهد.



«ای تو میرِ آب» هنوز این‌ها را ذهناً بلدییم ما، ما هم بلد هستیم. تو امیر آب هستی و من تشنه هستم. «مُسْتَغَاث، الْمُسْتَغَاثِ ای ساقی‌ام» یعنی به دادم برَس، به دادم برَس ای ساقی‌ام. واقعاً ما به عنوان من‌ذهنی به خداوند می‌گوییم به دادم برَس، به دادم برَس، راست می‌گوییم؟ چون اگر به دادِ ما برسد ما نخواهیم بود به عنوان من‌ذهنی. اگر کور درست می‌گوید، چرا نمی‌گوید که بگذار من با چشم تو ببینم، یا چشم خدا را به صورت تصویر در آورده؟ این برکت گفتنش این‌ها فقط حرف است و این کلمات را معنی کنم.

ضریب: نابینا

مُسْتَسْقَى: سخت تشنه

مُسْتَغَاث: فریاد، الْمُسْتَغَاث: یعنی به فریادم برس. یعنی ما این لحظه به خدا به عنوان من‌ذهنی می‌گوییم: به دادم برس، به دادم برس ولی اصلاً نمی‌فهمیم چه می‌گوییم. به دادم برس اگر درست بود که می‌گفتیم من را متلاشی کن از جنس خودت کن. ولی وقتی می‌خواهی خودت را ننگه داری، همانندگی را ننگه داری، پس دروغ می‌گویی. استسقاء: در لغت به معنی آب خواستن و آب کشیدن است. در اصطلاح طب قدیم بیماری است که شخص سخت احساس تشنگی می‌کند و دائماً آب می‌خورد در حالی که اگر به آب خوردن ادامه دهد هلاک می‌شود. مولانا حال عاشق صادق را به این بیمار تشبیه می‌کند که تشنه‌ی وصال و دیدارِ معشوق است؛ در عین حال همین وصال سبب فَنای اوست.

پس می‌بینید که کور می‌گوید که یا نابینا بگوییم بهتر است: «مُسْتَغَاث، الْمُسْتَغَاثِ ای ساقی‌ام» من‌ذهنی می‌گوید این‌ها را، دروغ می‌گوید. «چون در آمد آن ضریب از در شتاب» می‌بینید با شتاب هم می‌آید. یعنی آن شخص به عبارت دیگر من‌ذهنی از جایی که ما هستیم، درگاه خدا به اصطلاح دور نمی‌شود می‌خواهد بیاید آن‌جا، با ما می‌خواهد بیاید. پس بنابراین، با عجله هم می‌خواهد. یعنی من‌ذهنی دائماً می‌خواهد این حضور ما را از بین ببرد. «عایشه بگریخت بهر احتجاب» عایشه فرار کرد برای این‌که حجاب را رعایت کند. ببینید شاید اصلاً اهمیت حجاب به این است که وقتی ما شروع می‌کنیم به تبدیل، باید آن هشیاری حاصل را که خود خداوند ایجاد می‌کند، به آن هم غیرت دارد ما هم به عنوان او بیوشانیم. در عمل به کسی نگوییم، کسی را دعوت نکنیم، اصرار نکنیم. امروز در غزل داشتیم که گفت: «طامات» از طامات و اضافه‌گویی پرهیز کنید. این «ضریب» می‌خواهد ما را بکشد به آن راه. پس بنابراین می‌گوید که شما به عنوان حضور حاصل از این همه تلاش، حضورتان را سخت بپایید، تا من‌ذهنی نبیند. البته پایین می‌گوید که من‌ذهنی که این را نمی‌تواند ببیند. چون که پیغمبر به او می‌گوید: تو چرا فرار می‌کنی این که کور است تو را نمی‌بیند. او می‌گوید: من که می‌بینم. پس شما وقتی که به عنوان حضور، من‌های

ذهنی را می‌بینید، با آن‌ها دهان به دهان نشوید، مبادله اطلاعات نکنید، بحث نکنید، جدل نکنید، بحث و جدل همان و بی‌حجابی و ازبین رفتن و تماماً دوباره به این کور تبدیل شدن همان. باید در غزل هم داشتیم گفت مواظب خودت باش که این خَس را مراعات نکنی. فقط کسی که طرفدار شمس تبریزی است از جنس شمس تبریزی است با او رفیق شو، اگر دیدی از جنس او را پیدا نکردی بگیریز به آن فضای یکتایی با خود جانان، با خود خدا همدم شو.

***** پایان بخش سوم *****





بقیه ابیات داستان ضریر و پیغمبر را داریم می‌خوانیم. گفتیم به نظر می‌آید معنی کلی این داستان این باشد که انسان وقتی از خواب ذهن بیدار می‌شود و یک هشیاری حضورِ ضعیفی دارد، هنوز قوی نشده باید از هجوم من‌های ذهنی و حمله من‌ذهنی خودش حفظ کند و وقتی انسان تا حدودی به حضور زنده می‌شود، و قسمت اول داستان که برایتان امروز خواندم، گفت که: «مُطرب آغازید بیتی خوابناک» پس مُطرب که همین حضور ما باشد موقع فضاگشایی، هنوز خوابناک است و در قصه بعدی که همین است می‌گوید که این ضریر که البته معنی‌اش کور هست و با کمال احترام به کسانی که چشم‌هایشان نمی‌بیند توهین به آن‌ها نباشد، کور در این‌جا معادل من‌ذهنی است که چشم بینا به عدم را ندارد.

این ضریر بدون اجازه وارد خانه پیغمبر می‌شود و گفت که عایشه که این حضور ضعیف ما باشد، می‌دود تا خودش را بیوشاند. در این‌جا عرض کردم مربوط، این قصه مربوط به حجاب و پیغمبر و عایشه و این‌ها نیست. بلکه تمثیلی است که ما بفهمیم حضور ضعیف خودمان را باید محافظت کنیم ولی همین‌طور که امروز در غزل ملاحظه فرمودید من‌ذهنی خودمان و دیگران ما را حتی با حضور ضعیف تحریک می‌کنند، تشویق می‌کنند که خصوصیات خارق‌العاده‌ای که به ما نمی‌زیید، تن بدهیم که لفظ «طامات» را به کار برد و با آن نفاق را به کار برد. بنابراین ما نباید داوطلب بشویم براساس حضور، مورد تأیید یا توجه دیگران قرار بگیریم. یا به آن‌ها که به لحاظ چشم عدم نابینا هستند چیزی یاد بدهیم. چه بسا شما مقدار زیادی به حضور زنده شده‌اید و این ضریر آمده زیر پایش له کرده و شما این احتجاب یعنی حجاب را رعایت نکردید یعنی خودتان را نپوشانید.

برای تأکید به این موضوع در بیت قبل از این قصه، مولانا فرمودند که من مرتب به زبان ذهن حرف می‌زنم تا کسانی که به تو زنده نشده‌اند، شما را از چشم آن‌ها بیوشانم و ممکن است شما سؤال کنید که چرا این‌قدر مولانا تأکید می‌کند که چه بشود؟ مگر ما نباید به حضور زنده شدیم به دیگران هم کمک کنیم و آن‌ها را به راه بیاوریم؟ این یک تله‌ای است که خیلی‌ها می‌افتند و براساس دانش مولانا یا پیشرفت معنوی، یک‌دفعه دچار مَنیت و من‌ذهنی معنوی می‌شوند که این همراه با تأیید و توجه مردم و القاب خاصی مثل استاد و یا طامات که تو یک خاصیت‌های عجیبی داری، و نفاق آن شخص و با توجه به سوده‌های مادی و اعتبارات این جهانی که دارد آن‌ها را قبول می‌کند. قبول می‌کند که حقیقتاً من یک جایی رسیدم و بالاتر از شما هستم. همین نابودش می‌کند. برای همین است که می‌گوید که در درگاه خدا که در این‌جا نمادش پیغمبر است، اگر این کور وارد بشود یعنی من‌ذهنی وارد بشود، عایشه یعنی حضور ضعیف ما باید حجاب را رعایت کند. و حالا بیت‌های بعدی را می‌خوانیم.

زانکه واقف بود آن خاتون پاک

از غیوری رسول رشکناک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۳)

هر که زیباتر بُود رَشْکَش فزون ز آنکه رَشْک از ناز خیزد، یا بَنون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۴)

گنده‌پیران شوی را قُما دهند چونکه از زشتی و پیری آگه‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۵)

پس بله غیوری یعنی غیرت داشتن. رشک: غیرت، حسد.

بَنون: پسران، جمع این.

قُما: کنیزک یا زنی که مردان او را صیغه می‌کنند.

توجه کنید خودش هم می‌گوید که این قسمت پُر از تشبیه است و برای این‌که من بتوانم موضوع را برای شما بیان کنم، به این تشبیهات دست می‌زنم. دوباره تمثیل را پیش می‌برد می‌گوید که او آگه بود که رسول رشک می‌ورزد نسبت به او یعنی غیرت دارد. ولی خوب معلوم است که این غیرت، غیرت جسمی نیست برای این‌که آن کور است و نمی‌بیند. و بعد خودش توضیح می‌دهد. می‌گوید: هرکسی زیباتر باشد غیرت هم نسبت به او زیاد است یا او خودش باید غیرت را رعایت کند. برای این‌که رَشْک از زیبایی بر می‌خیزد.

و ما می‌توانیم از این چند بیت نتیجه بگیریم که ما به‌عنوان حضور، قدر خودمان را نمی‌دانیم. و این تمثیل که باز هم تمثیل است کسی بدش نیاید. می‌گوید گنده‌پیران یعنی زن‌های پیر که خیلی پیر می‌شوند و زشت می‌شوند به شوهرشان اجازه می‌دهند بروند به اصطلاح کنیزها را صیغه کنند باز هم تمثیل است، برای این‌که از زشتی و پیری خودشان آگاه هستند و باز هم تمثیل این است که من ذهنی قدر خودش را نداند اشکالی ندارد ولی ما به‌عنوان زیبا و حضور نباید اجازه بدهیم این من‌ذهنی که نماد کورِ ضریر است ما را بکشد و ما قدر خودمان را ندانیم.

ما از جنس خدا هستیم و چه بسا به او زنده می‌شویم و چون ارزش خودمان را نمی‌دانیم دوباره برمی‌گردیم به این جهان، به همانندگی‌ها و غذای همانندگی‌ها می‌خوریم و خودمان را کوچک می‌کنیم. پس بنابراین کسی که به زیبایی خودش به‌عنوان امتداد خدا و هُشیاری آگاه شده به هُشیاری یعنی هُشیاری یا زندگی قائم به زندگی آگاه است، خم نمی‌شود به معیارهای من‌ذهنی اگر ناگهان این ضریر حمله کند و وارد خانه بشود ما به‌عنوان همین عایشه حجاب را باید رعایت کنیم.

دارم می‌گویم که این‌ها تمثیل است و ربطی به حجاب و این‌ها ندارد.

چون جمال احمدی در هر دو گوَن کی بدهست ای فَرِّ یزدانیش عَوْن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۶)



نازهای هر دو کون او را رسد غیرت، آن خورشید صدتو را رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۷)

که در افگندم به کیوان گوی را در کشید ای اختران هی روی را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۸)

پس بنابراین فرّ یزدانی: فرّ ایزدی، پرتوی الهی که بر هر که تابد، از همگان برتری یابد.
عون: یاور.

کیوان: از سیاره‌های منظومه شمسی، مثال هر چیز بسیار بلند و دور. این‌ها معانی واژه‌هاست.
در این‌جا می‌دانید که حضرت رسول را مثال می‌زند. و این جمال احمدی که باز هم هشیاری حضور است. هشیاری حضور هم زنده شدن خداوند در انسان به خودش است. می‌گوید که امروز در غزل می‌گفت شمس تبریزی یا آفتابی که از درون ما تجلی می‌کند، این‌ها همه یک چیز هست دیگر.
می‌گوید این جمال خداوند که در انسان به خودش زنده می‌شود، در دو جهان وجود ندارد. و فرّ یزدانی کمک یک همچو نوری‌ست. یعنی وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، اگر آن فضای گشوده‌شده، حقیقتاً یک وسعتی داشته باشد به طوری که ما بتوانیم حس کنیم که از جنس آرامش هستیم، حضور هستیم، هشیاری نظر هستیم، این بسیار زیبا و پُرازش هست. و ارزش آن قابل مقایسه با چیزهای این‌جهانی نیست که ذهن نشان می‌دهد. پس بنابراین این یک چنین پدیده‌ای یا این‌چنین خورشیدی به همه چیز ناز می‌کند. و خداوند می‌گوید: به همچو هشیاری‌ای که بی‌نظیر است، یعنی در واقع تجلی خداوند در این جهان است غیرت دارد. دوست ندارد که کسی که دارد به او زنده می‌شود، دوباره برگردد به ذهن، و این نور می‌گوید: من واقعاً این‌کار موفقیت‌آمیز را انجام دادم.

«که در افگندم به کیوان گوی را» یعنی من یک کار خارق‌العاده‌ای کرده‌ام. چه‌کسی می‌گوید این را؟ این خداوند می‌گوید. هشیاری می‌گوید. به عبارت دیگر پدیده زنده شدن ما به خدا در این جهان که همان عشق است که خیلی پدیده مهمی است و این خورشید که بلند می‌شود طلوع می‌کند، باید اختران همانندگی‌ها خاموش بشود. یعنی ای من‌های ذهنی، که نور را جذب کرده‌اید و شما اختران درخشنده هستید. الآن، خورشید بالا آمده، و در پرتو این خورشید شما باید خاموش بشوید. درست مثل این‌که وقتی خورشید می‌آید، همه ستاره‌ها، صبح، خاموش می‌شوند.

پس بنابراین می‌گوید: در این دو جهان در جهانی که ذهن می‌شناسد. یک همچو جمالی وجود ندارد. جمال احمدی، یادمان باشد احمد، لقب حضرت رسول است و همین‌طور هر هشیاری که از جنس خداست و حضور است در این جهان همه انسان‌ها



به آن زنده می‌شوند. چه بگوید این هشیاری احمدی یا جمال احمدی یا مسیح یا موسویّت. این‌ها همه انسان‌هایی که به حضور زنده می‌شوند به یک خدا زنده می‌شوند. بنابراین یک هشیاری هست. و الآن می‌گوید همچو چیزی در این جهان وجود ندارد. ان شاء الله که فرّ ایزدی به همه کمک کند به آن زنده بشوند. پس الآن می‌بینید که چقدر مهم است ما خودمان را به‌عنوان هشیاری حضور حفظ کنیم، و «نازهای هردو کن او را رسد» یعنی هرکسی که به حضور زنده می‌شود، به هیچ‌چیز نباید خَم بشود، و بداند که غیرت تمام عالم به این خورشیدِ صدتُو یعنی حضور ما خورشیدِ صدتُو است، را می‌رسد. پس این خورشیدی است در انسان از مرکزش با فضاگشایی بالا می‌آید، به اختران، به من‌های ذهنی، همین‌طور به من‌ذهنی خودمان دارد می‌گوید که در شعاع بی‌نظیر من، در نور بی‌نظیر من، لا شو، یعنی حرف نزن. اگر حرف بزنی رسوا خواهی شد. پس بنابراین شما که الآن دارید تا حدود زیادی به حضور زنده می‌شوید شما به‌عنوان حضور، دارید به وسوسه‌های ذهنتان می‌گویید که درست است که هنوز همانندگی آن‌جا هست، مرا می‌کشد، ولی در شعاع بی‌نظیر من لا بشو. اگر لا نشوی در این نور من، در این هشیاری من، پیش خرد من رسوا خواهید شد. و امروز هم در مثنوی خواندیم، گفت اگر شما با هشیاری حضور کار کنید، عاقبت بین هستید. و در جهان بیرون زیبایی ایجاد خواهی کرد، بهشت ایجاد خواهی کرد. سامان ایجاد خواهی کرد. و اگر با من‌ذهنی کار کنید، نه، درد ایجاد خواهی کرد. این‌ها را امروز خوانده‌ایم.

از گرم من هر شبی غایب شوم

کی روم؟ الا نمایم که روم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۰)

تا شما بی من شبی خُفاش‌وار

پرزنان پَرید گرد این مَطار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۱)

یعنی این که خداوند که می‌خواهد در مرکز انسان جلوه کند. می‌گوید من همیشه آن‌جا هستم. همیشه در درون شما هستم ولی از لطفی که به شما دارم من خودم را پنهان می‌کنم، تا شما چند صباحی با این من‌ذهنی‌تان عمل کنید، مثل خُفاش در تاریکی ذهن پرواز کنید و درد ایجاد کنید و رسوا بشوید. یعنی ما تا به چه وقت به‌عنوان این ضریر، کور، باید براساس من‌ذهنی‌مان کار کنیم و رسوا بشویم و نفهمیم که یک نور دیگری در ما می‌خواهد تجلّی کند؟ و این نور واقعاً لطف دارد به ما، گرم دارد. و اگر غایب است منتظر است که ببیند ما می‌توانیم به این موضوع آگاه بشویم؟

« از گرم من هر شبی غایب شوم، کی روم؟ » من نمی‌روم. من با شما هستم. « الا نمایم که روم » به‌نظر می‌آید که رفتیم. من غایب می‌شوم، شما با هوش ذهنی مثل خُفاش‌ها در تاریکی پرواز کنید. مَطار یعنی محل پرواز، و ببینید که چه قدر ضرر می‌زنید.

هم‌چو طاووسان پری عرضه کنید باز مست و سرکش و مُعْجَب شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۲)

بنگرید آن پای خود را زشت‌ساز هم‌چو چارق کو بُود شمع آياز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۳)

رو نمایم صبح، بهر گوشمال تا نگرید از منی ز اهل شمال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۴)

پس مُعْجَب یعنی خودخواه، خودبین.

شمال: چپ، اهل شمال، مراد همان اصحاب‌الشمال است که تعبیری قرآنی است به معنی اهل دوزخ

پس بنابراین می‌گوید که ما با من‌ذهنی خودمان را عرضه می‌کنیم، مست و سرکش و خودخواه می‌شویم و بعد یک پای زشت ایجاد می‌کنیم که همین من‌ذهنی است. و این من‌ذهنی و آن روزهای تاریک را به‌عنوان چارق آياز برای خودتان انتخاب می‌کنید. موقعی که صبح باشد، وقتش باشد من خودم را نشان می‌دهم، تا به‌طور کامل از اهل دوزخ یا اهل من‌ذهنی و هیروتِ ذهنی نشوید.

پس بنابراین زندگی به ما یک مدتی وقت می‌دهد و ما باید از این فرصت و وقت استفاده کنیم، و اگر حضوری در ما ایجاد شد مثل طاووسان پری عرضه نکنیم. اگر خودش را به ما نشان داد یعنی صبح ماست. «رو نمایم صبح» وقتی رو می‌کنم صبح شما متوجه می‌شوید که چه قدر اشتباه کردید. این برای تنبیه و به‌اصطلاح عبرت و یادگیری شماست. اگر من خودم را نشان ندهم، شما به‌طور کامل از اهل دوزخ خواهید شد. پس زندگی خودش را نشان می‌دهد؛ این قسمت مربوط به این است که اگر خودش را نشان داد ما طمع نکنیم دوباره به آن چیزهای قدیمی ذهنی، برای خودنمایی‌مان مثل طاووسان خودمان را عرضه کنیم. دوباره مست و سرکش و مُعْجَب بشویم. پس می‌بینید که مرتب دارد می‌گوید که ما از این حضور به‌وجودآمده حفاظت و نگهداری کنیم. شما می‌کنید؟ و این عَجَب من‌ذهنی که این‌جا نمادِ ضریر است، دائماً پیش ما می‌آید و ما خودمان را نمی‌پوشانیم، و نمی‌گوییم نمی‌دانم. به من‌های ذهنی نمی‌گوییم نمی‌دانم. عقب نمی‌کشیم پنهان نمی‌شویم. می‌خواهیم آن‌ها را عوض کنیم. آن‌ها تعارف می‌کنند، بعضی القاب را به ما می‌دهند، ما می‌پذیریم.

می‌بینید این قسمت می‌گوید که شما که از جنس زندگی هستید، و زندگی به شما غیرت دارد اجازه نمی‌دهد شما نفاق کنید. یعنی ما وقتی خداوند را و آرامشش را در قلبمان حس کردیم بعد از آن دروغ گفتن ما و نفاق ما، یک‌جوری نشان دادن ما،



و این که این ضریر می‌آید ما را بی‌چشم می‌کند، این ضریر کور آمده خانه پیغمبر که عایشه به حرف بیاید. یعنی اگر ما حرف بزنییم دوباره شدید من ذهنی. این ضریر ما به ما حمله می‌کند. و ما نباید فکر کنیم که الآن در درگاه خدا هستیم و کسی به ما دسترسی ندارد. این ضریر می‌گوید وارد خانه پیغمبر می‌شود. در هم نمی‌زند. همین طوری با عجله خودش را می‌اندازد داخل. بنابراین وقتی به حضور زنده می‌شویم، امکان این وجود دارد که، امکان این وجود دارد بارها شما به اندازه کافی به حضور زنده شدید و نگه نداشتید، گذاشتید این کور بیاید زیر پایش له کند، برود.

بنابراین آن چندتا شرطی که اول می‌خوانیم ما، حواستان به خودتان باشد، طمع نکنیم دیگران را عوض کنیم، یا به دیگران این ضریر می‌گوید بیا کمک کن، دست دیگران را بگیر شما که دیگر به حضور رسیدید، دعا کن، استاد باش، این‌ها چیزهایی است که یا هر چیز دیگری که به نظرشان می‌رسد و بالاتر از همه می‌بینید که مولانا تأکید می‌کند که عایشه می‌گوید که من نمی‌توانم حرف بزنی. او من را نمی‌بیند، من او را می‌بینم. یعنی ما به عنوان حضور من‌های ذهنی را در آینه‌مان می‌بینیم. همین که حرف بزنییم از جنس او می‌شویم، کشیده می‌شویم به این جهان.

ترک آن کن که درازست آن سخن نهی کردست از درازی امر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۵)

امر کن می‌داند دیگر یعنی چه، همین قضا و کن‌فکان، نیروی شکوفایی زندگی و در این جا می‌گوید که ترک این صحبت را بکن، ترک حرف زدن را بکن، همین که الآن می‌گفتم. برای این که امر کن یا به اصطلاح قضا، فرمان الهی است و اجرایش همین امر کن است. امر باش که دارد ما را شکوفا می‌کند، این امر کن است که حضور ما را قوی‌تر می‌کند. می‌گوید که امر کن از حرف زدن و دراز کردن سخن، ما را منع کرده است. ترک حرف زدن را بکن، ترک کن که تو با ذهنت حرف بزنی. توجه می‌کنید که مولانا در این قسمت از برنامه که یادتان باشد ما قصه‌ها را از غلام هندو گرفتیم آوردیم پشت سرهم. من امیدوارم شما این قصه‌ها را بروید بخوانید و از هر قصه یک برداشتی بکنید تا بیاید در برنامه‌ها هم بخوانید برای کمک به ما و همدیگر و ببینیم که شما چه برداشتهایی کرده‌اید از این قصه‌ها که مولانا این قصه‌ها را پشت سرهم بیهوده نیاورده و همین طوری چیده که شما از هر کدام یک چیزی برداشت کنید. و الآن به یک جای حساسی رسیده و آن این است که این ترک مست یواش یواش از خواب بیدار می‌شود ولی بیداری‌اش را این کور تهدید می‌کند یعنی ما داریم بیدار می‌شویم من ذهنی نمی‌گذارد و ما مواظبش نیستیم. مواظب من ذهنی خودمان و دیگران نیستیم. مولانا می‌خواهد این را بگوید و من هم همین را می‌خواهم بگویم. خوب،

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«آفریننده آسمان‌ها و زمین است چون اراده چیزی کند، می‌گوید: موجود شو، و آن چیز موجود می‌شود.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷)



این همین کن فکان است یا کن فیکون است. «وَإِذَا قَضَيْتَ» همین طور که خداوند قضاوت می‌کند و فرمانش اجرا می‌شود در مورد ما، ما باید همکاری کنیم. می‌گوید امر کن می‌گوید اگر می‌خواهی من تو را تغییر بدهم این قدر حرف نزن. اگر تو حرف بزنی بروی به ذهن من روی تو نمی‌توانم کار کنم. و امر کن به این یک ذره هشیاری حضور ما غیرت دارد، برای این که زیباترین باشنده در جهان است. حالا سؤال این است: شما هم به زیبایی خودتان غیرت دارید که خم نشوید و نگه دارید این زیبایی را و بگوئید که من مال خدا هستم، من به چیزها خم نمی‌شوم، خودم را به چیزها نمی‌فروشم؟ این کار را باید بکنید. می‌گوید که خداوند به شما غیرت دارد بله. یک بیتی هست می‌گوید:

غیرتش بر عاشقی و صادقی ست غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اگر درست خوانده باشم. غیرتش بر صادقان است، بر عاشقان است. آن‌هایی که نفاق نمی‌کنند از جنس حضور هستند. غیرتش بر دیو و ستور و آن کسانی که به‌عنوان من‌ذهنی مثل حیوان هستند نیست. یعنی مرتب خداوند دنبال این است که خودش را در یک انسانی زنده کند. همین که یک‌خرده زنده می‌شود حواسش هست که این را بیش‌تر کند و قبول نمی‌کند این دوباره برگردد برود من‌ذهنی بشود. بله این هم هست:

«إِنَّ مِنْ حُسْنِ إِسْلَامِ الْمَرْءِ قَلَّةَ الْكَلَامِ فِيمَا لَا يَعِينُهُ»

«از نشانه‌های مسلمانی راستین، سخن اندک گفتن در اموری است که بدو ربطی ندارد.»
(حدیث)

«امتحان کردن حضرت مصطفی علیه‌السلام عایشه را رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا که چه پنهان می‌شوی؟ پنهان مشو که اعمی تو را نمی‌بیند. تا پدید آید که عایشه رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا از ضمیر مُصْطَفَى عَلَيْهِ السَّلَام واقف هست یا خود مُقَلِّدِ كَفْتِ ظَاهِرِ سْتِ؟»
اجازه بدهید چند بیت هم از این‌جا بخوانیم.

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی‌بیند تو را کم شو نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۶)

کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند، من همی بینم ورا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۷)

غیرت عقل است بر خوبی روح پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصوح

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۸)

بله، پس نصوح یعنی نصیحت‌ها. می‌گوید حضرت رسول به عایشه گفت که این کور که تو را نمی‌بیند پنهان نشو. «کم شو نهان» اصلاً پنهان نشو. امتحان می‌کند. می‌گوید امتحان کردن رسول عایشه را، امتحان کردن خداوند ما را در این لحظه. می‌گوید من‌های ذهنی تو را نمی‌بینند، لزومی ندارد که تو حواست به خودت باشد بپوشانی، حرف نزن. و این بیت بعدی مهم است می‌گوید که: عایشه حرف نزد یعنی شما به‌عنوان حضور حرف نمی‌زنید. با دست‌ها اشارت کرد. گفت آن ضریر یا کور من را نمی‌بیند من که او را می‌بینم. حالا می‌گوید غیرتِ عقل، عقل کل است این، هست بر زیبایی روح. پس بنابراین ما به‌عنوان عقل به خودمان غیرت داریم. این چیزی که ما از این‌جا یاد می‌گیریم این است که به حضور خودمان غیرت داریم و خم نمی‌شویم و حرف نمی‌زنیم، سر به سر من‌ذهنی خودمان نمی‌گذاریم و من‌ذهنی دیگران نمی‌گذاریم. و ما دهان‌به‌دهان با من‌ذهنی خودمان نمی‌شویم ولی او ما را تحریک خواهد کرد. و می‌گوید که این نصیحت‌هایی که من می‌کنم پر از تشبیه است و تمثیل است. شما باید بدانید که من راجع به شما و رابطه‌تان را با زندگی دارم صحبت می‌کنم. تمام صحبت‌ها مربوط به این است که یک زندگی وجود دارد. یک ما که باید به‌عنوان حضور جدا بشویم از من‌ذهنی بیدار بشویم. یکی هم من‌ذهنی ما، یکی هم من‌ذهنی دیگران. شما حواستان هست که یک‌خرد هشیاری حضور به‌وجود آمده این زیر پای من‌ذهنی خودتان و دیگران له نشود. زندگی به این حضور شما غیرت دارد یعنی نمی‌خواهد شما این کار را بکنید. بله، و الآن خودش سؤال می‌کند:

با چنین پنهانی کین روح راست عقل بر وی این چنین رَشکین چراست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۹)

از که پنهان می‌کنی ای رَشک‌خو آنکه پوشیده‌ست نورش روی او؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۰)

می‌رود بی‌روی‌پوش این آفتاب فرطِ نور اوست رویش را نقاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۱)



الآن این سؤال را می‌کند. می‌گوید کسی که او را نمی‌بیند یعنی حضور ما را در این جهان هیچ‌چیز نمی‌تواند ببیند غیر از خدا چیز دیگری نمی‌تواند ببیند. می‌گوید که عقل کل و خداوند چرا این قدر رشکین است به این روح بیدار شده ما از همانندگی‌ها؟ می‌گوید این را از چه کسی پنهان می‌کنی؟ نور هشیاری حضور ما، هشیاری‌ای که ما زنده شده‌ایم رویش را پوشانده کسی که نمی‌تواند آن را ببیند. این آفتاب بدون روپوش می‌رود و از بس که نورانی است فرم نمی‌تواند آن را ببیند.

از که پنهان می‌کنی ای رَشک‌وَر کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۲)

حالا خودش جواب می‌دهد:

رَشک از آن افزون‌تر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۳)

ز آتش رَشک گران‌آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۴)

می‌گوید از خودم می‌ترسم. رَشک‌وَر،

آتش‌گران‌آهنگ: آتشی است که لحظه‌به‌لحظه رو به شدت و افزایش است.

می‌گوید که این هشیاری حضور را ما از که پنهان می‌کنیم؟ کسی که نمی‌تواند آن را ببیند. و جواب می‌دهد به‌عنوان انسان، به‌عنوان هشیاری می‌گوید از خودم می‌ترسم از خودم پنهان می‌کنم. من روزبه‌روز دارم به او زنده‌تر می‌شوم و تماشاگر این موضوع هستم. بنابراین با دو چشم و گوش من که من ذهنی‌ام باشد دائماً در جنگ هستم. یعنی ما به‌عنوان هشیاری حضور دائماً باید بپاییم من ذهنی خودمان را که لطمه نزند به ما. ما الآن در فضای یکتایی هستیم فضا را باز کردیم، مرکز ما عدم است. یک عمقی داریم ولو این‌که خیلی کوتاه است، ولی می‌دانیم که من ذهنی خودمان در صدد خاموش کردن این آتش است. آیا می‌شود شما این آتش را روزبه‌روز روشن‌تر کنید؟ و آن موقعی است که خاموش باشید و دم به دم این من ذهنی خودتان یا من‌های ذهنی دیگران نگذارید. اگر با من‌های ذهنی دیگران شما شروع کردید به حرف زدن، حتماً دیگر از طریق من ذهنی خودتان دارید حرف می‌زنید. دیگر حضور از بین رفته است. پس می‌بینید که خاموشی، الآن خودش هم می‌گوید، چقدر مهم است. حالا همین دیگر:

چون چنین رَشکی ست ای جان و دل پس دهان بر بند و گفتن را بهل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۵)

ترسم از خامش کنم، آن آفتاب از سوی دیگر بدراند حجاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۶)

در خموشی، گفت ما اَظْهَر شود که ز منع آن میل افزون تر شود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۷)

می‌گوید حالا که یک‌چنین غیرتی زندگی به شما دارد پس اصلاً دهانت را بر بند؛ یعنی وقتی که ما حرف می‌زنیم، من‌ذهنی خودمان را تحریک می‌کنیم. وقتی ما حرف می‌زنیم من‌ذهنی ما حرف می‌زند، پس بهتر است سکوت کنیم. وقتی با دیگران هم حرف می‌زنیم می‌خواهیم راهنمایی‌اش کنیم و می‌گویند شما استاد هستید و واقعاً شما یاد گرفتید ما را راهنمایی کنید و ما هم قبول می‌کنیم، ما داریم با من‌ذهنی‌مان با آن‌ها حرف می‌زنیم، یعنی آن حضور ما از بین رفته است. می‌گوید که می‌ترسم اگر من خاموش کنم آن آفتاب از جای دیگر، از سوی دیگر حجاب را بدراند و در خاموشی است که ما می‌توانیم، در خاموشی خودمان است که ما می‌توانیم خودمان را بیان کنیم، که اگر ما خاموش باشیم و حرف نزنیم، از من به اصطلاح خاموشی، از خاموشی ذهن، آن حالت که بیان زندگی از ماست، افزون‌تر می‌شود. پس ما نمی‌آییم بیاییم به ذهن مقاومت کنیم. به‌عنوان ناظر ذهنمان را نگاه می‌کنیم که حرف نزنیم و این حرف نزدن به‌عنوان ناظر و با ذهن رفتن و فشار آوردن به خود و مقاومت کردن دوتا چیز به اصطلاح متفاوت است. باید فرق این دوتا را بدانیم ما. پس شما فضاگشایی می‌کنید. وقتی حضور شما به‌عنوان یک آرامش و شادی بی‌سبب خودش را نشان می‌دهد اعلام نمی‌کنید. نمی‌خواهید به کسی بدهید این را، نمی‌گذارید این من‌ذهنی بگوید که انسان باید بخشنده باشد این شادی را پخش کند. اگر موقعش رسید این خودش از شما بیان خواهد شد. لزومی ندارد شما با اراده من‌ذهنی این را بیان کنید یا به تحریکات من‌های ذهنی بیان کنید و تن به گفتار آن‌ها بدهید. همه این‌ها در واقع دزد هشیاری ماست، می‌تواند هشیاری به‌وجود آمده را له کند.



گر بَعْرَدَ بحر، غَرَّهَش کف شود
جوشِ أَحَبَّتْ بَانَ أَعْرَفِ شود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۸)

حرفِ گفتن بستنِ آن روزن است
عینِ اظهارِ سخن پوشیدن است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۹)

بلبلانه نعره زن در روی گل
تا کنی مشغولشان از بوی گل
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۰)

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتَ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ لِكَيْ أَعْرِفَ.»
«گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»
(حدیث قدسی)

پس بنابراین ما آفریده شدیم که او خودش را از طریق ما بیان کند و پس بحر می‌گوید اگر بَعْرَدَ غَرَّهَش تبدیل می‌شود به کف، و کف نباید روی دریا را بپوشاند، یعنی به فکر، اگر بحر ما بَعْرَدَ به کف تبدیل می‌شود، ما نباید به کف‌ها اهمیت بدهیم و جوش این یعنی همین حدیث، جوشش را خداوند از طریق ما خودش خودش را بیان خواهد کرد. لزومی ندارد با من ذهنی دخالت کنیم، همان ضریر بیاید. پس بنابراین حرف گفتن ما با من ذهنی «بستنِ آن روزن است.» او خودش را بیان بکند حرف را ما خواهیم زد. نگران حرف زدنمان نباید باشیم. اگر ما حرف بزیم آن روزن را می‌بندیم و اظهار سخن، پوشیدنِ روزن است.

پس بنابراین تو مثل بلبل نعره زن بر روی گلِ خداوند تا من‌های ذهنی را مشغول کنی به، که بوی گل را نشنوند یعنی جای دیگر می‌گوید به قُلْ یعنی به گفتار، بگذار من‌های ذهنی به حرف زدن و آن‌هایی که جذب نمی‌کنند، در کل دو نوع آدم است، یکی آماده پذیرش است و زندگی را به گفتار نمی‌خواهد در بیاورد. اکثر مردم می‌خواهند معنویت را به گفتار در بیاورند و همین‌طور که ملاحظه می‌کنید یعنی به چیز ذهنی تبدیل کنند. همین‌طور که ما در این لحظه به‌عنوان من‌ذهنی نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کنیم، مانع می‌کنیم، دشمن می‌کنیم، و این‌ها از طریق حرف صورت می‌گیرد. ما از طریق حرف زدن است که در واقع آن روزن را بسته‌ایم. خودمان را جدا کرده‌ایم. «عینِ اظهارِ سخن پوشیدن است» پس بنابراین می‌گوید تو مواظب



باش که بوی گل را به آنها نشان ندهی برای این که بوی گل را آنها به فرم درخواهند آورد، به گفتار درخواهند آورد، به فکر درخواهند آورد و تو را هم از این راه به اصطلاح بیرون خواهند آورد. اما

تا به قُلْ مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۱)

پیش این خورشید کو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی رهزنی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۲)

تا حواسشان برود به گفتار و حرف زدن‌های ذهنی و هوششان به سوی گل نپرد. می‌گوید این خورشید خداوند که از درون ما طلوع می‌کند که همه‌اش روشنی است، هر حرف زدنی و هر دلیل آوردنی که ذهنی است ره زدنِ راهِ حضور است. پس بنابراین این قسمت مربوط بود که آیا ما می‌توانیم وقتی یواش‌یواش از خواب ذهن بیدار می‌شویم و هشیاری حضور دارد پا می‌گیرد می‌شود ما این را نگه داریم و از بین نرود؟ ما نباید آن چیزی که می‌دانیم در ابتدا بخواهیم به کسانی که اصلاً میل ندارند به این راه یعنی نمی‌خواهند فضا را باز کنند تبدیل بشوند، همه‌چیز را می‌خواهند به گفتار در بیاورند، به فکر در بیاورند، با آنها ما برویم به بحث و جدل بپردازیم. در این صورت آن حضور ضعیف ما هم له می‌شود، از بین می‌رود. عرض کردم چه بسا شما آتش حضور در شما در گرفته، به وسیله مردم یا من ذهنی خودتان خاموش شده است.

این حکایت هم دنباله همین مطلبی است که می‌گوییم ولی خیلی کوتاه است. از شما عذر می‌خواهم، یک‌کمی برنامه دارد طولانی می‌شود. اجازه بدهید این کوتاه است بخوانم که مربوط به این قسمت است:

«حکایت آن مُطَرِبِ که در بزم امیر تُرک این غزل آغاز کرد:

گلی یا سوسنی یا سَرُو یا ماهی؟ نمی‌دانم
ازین آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم

و بانگ بر زدنِ تُرک که: آن بگو که می‌دانی، و جوابِ مُطَرِبِ، امیر را»

پس از این‌جا شروع می‌شود. این مطرب، در واقع حضور ماست با فضاگشایی. ببینیم این همه که می‌گفتیم که نمادش عایشه بود، حجاب را رعایت می‌کرد، خودشان را می‌پوشاند و این‌ها، گفت من حرف نمی‌توانم بزنم، او مرا نمی‌بیند من که می‌بینم. من نمی‌توانم حرف بزنم. و حالا ما که به صورت من ذهنی هستیم اگر مطرب ما که همین حضور ماست که با فضاگشایی



خودش را نشان داده و شروع کرده به شادی بخشی، ببینیم که چه جوری حرف می زند، به زبان نفی حرف می زند یعنی هر چیزی فرم دار را که ذهن نشان می دهد نفی می کند، می گوید من آن نیستم. ولی همین طور که در این قصه کوتاه می بینیم این کار حوصله امیر ترک را سر می برد برای این که امیر ترک که همین من ذهنی است می خواهد چیزها معین باشند و آن چیزی که می شناسد با ذهن، آن را بگوید. نمی تواند قدم به فضای ناشناخته بگذارد و بگوید نمی دانم. این را نمی تواند تحمل کند. پس:

مُطْرِبِ آغَاذِیدِ پِیشِ تُرکِ مُسْتِ در حِجَابِ نَعْمَةِ اسرارِ اَلْسْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۳)

من ندانم که تو ماهی یا وَثَن؟
من ندانم تا چه می خواهی ز من؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۴)

می ندانم که چه خدمت آرمت؟
تن ز من یا در عبارت آرمت؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۵)

پس مطرب ما که همین حضور ماست پیش من ذهنی ما شروع می کند اگر اجازه بدهیم، اگر امکان داشته باشد، در حجابِ نغمه یعنی سرود یعنی یک حرف شادی بخش، اسرار الست را بیان کردن. پس اگر ما فضا را باز کنیم، این خورشیدی که می خواهد از درون ما بلند بشود، اگر حرف بزند اولاً یک نغمه شادی بخش خواهد خواند منتها اسرار خدایی را هم دارد فاش می کند. این اسرار با آن چیزهایی که من ذهنی می داند فرق دارد. و این طوری شروع می کند که من نمی دانم یعنی ما به عنوان این حضور داریم می گوئیم من نمی دانم تو ماه هستی، یا بُت هستی؟ یعنی اگر ما یک هشیاری شدیم که این طوری تصور می کنیم که نمی دانم الان ماه هستم، یعنی از جنس زندگی هستم یا از جنس بُت هستم، نمی دانم این لحظه که من ذهنی ام صفر است خداوند از من چه می خواهد، تو می خواهی من به تو خدمت کنم، خوب چه خدمتی بکنم؟ من سکوت کنم یا یک چیزی بگویم تو را به عبارت بیاورم. اگر همچون حالاتی به ما دست می دهد، در این صورت داریم در حجاب این گفتار، داریم اسرار الست را بیان می کنیم. یعنی این هشیاری دارد انکار می کند هر دانستنی را، که ذهن برایش خیلی مهم است می بینید که الان من ذهنی عصبانی می شود. بله. این آیه ها را هم مربوط به این ابیات گفته اند:



«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتَ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»

«و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند آری گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

«و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد و آنان را بر خودشان گواه گرفت»، این همان الست است «و پرسید: آیا من پروردگارتان هستم؟ گفتند آری گواهی می‌دهیم تا در روز قیامت»، که همین لحظه است، «نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم»، یعنی ما در این لحظه اگر بیاییم به این لحظه ابدی و بله بگوییم، اسرار الست را بیان خواهیم کرد. بعد مطرب که همین حضور ماست و از ضریر فعلاً در امان است، این طوری می‌گوید:

**این عجب که نیستی از من جدا
می‌ندانم من کجام؟ تو کجا؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۶)

**می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
گاه در بر، گاه در خون می‌کشی**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۷)

**هم‌چنین لب در ندانم باز کرد
می‌ندانم، می‌ندانم ساز کرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۸)

بله این هم یک آیه است:

«هُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ يَلْعَلْ مَا يَلِجُ فِي الْأَرْضِ وَمَا يَخْرُجُ مِنْهَا وَمَا يَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا يَعْرُجُ فِيهَا وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«اوست که آسمان‌ها و زمین را در شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. هرچه را در زمین فرو رود و هرچه را از زمین بیرون آید و هر چه را از آسمان فرو آید و هر چه را در آسمان بالا رود، می‌داند. و هر جا که باشید همراه شماست و به هر کاری که می‌کنید بیناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)



این هم این طوری می‌گوید همان «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ»، می‌بینید که دارد می‌گوید که تو از من جدا نیستی، «این عجب که نیستی از من جدا»، یعنی حضور ما، آن هشیاری که روی پای خودش ایستاده الان، ولو ضعیف، می‌داند که خداوند از ما جدا نیست، چون عین خودش است.

می‌گوید که من نمی‌دانم کجایم و تو کجا؟ یعنی مکان را انکار می‌کند. می‌گوید من از جنس مکان نیستم. و من نمی‌دانم چگونه من را می‌کشی، جذبه تو چگونه است، پس بنابراین به وسیله ذهن قابل تعریف نیست، «گاه در بر»، می‌کشی، گاه با تو یکی می‌شوم. گاه به خون کشیده می‌شوم، می‌روم یک چیز ذهنی را می‌بینم و درد می‌کشم و از آن جدا می‌شوم این‌ها را تو می‌کنی، همین‌طور داشت ندانم ندانم می‌گفت.

و «اوست که آسمان‌ها و زمین را در شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. هرچه را در زمین فرو رود و هرچه را از زمین بیرون آید و هر چه را از آسمان فرو آید و هر چه را در آسمان بالا رود، می‌داند. و هر جا که باشید همراه شماست و به هر کاری که می‌کنید بیناست.»

بله، این آیه‌ها را قبلاً بررسی کرده‌ایم؛ یعنی او شاهد و ناظر همانندگی ما و آزاد شدن ما و آسمانی شدن ما و زمینی شدن ما است، که عیناً در این ابیات آمده است.

می‌ندانم که مرا چون می‌کشی گاه در بر، گاه در خون می‌کشی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۷)

خلاصه:

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت ترک ما را زین حراره دل گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۹)

برجهید آن ترک و دَبُوسی کشید تا عَلَیْهَا بر سر مُطْرَب رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۰)

گرز را بگرفت سرهنگی به دست گفت: نه، مُطْرَبِ کُشی این دم بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۱)



این سه بیت خیلی مهم است، ابیات بعدی هم که چند تا بیشتر نمانده، آن‌ها هم بسیار مهم هستند. یعنی اگر قسمتی از ما که حضور ماست شروع کند به انکار واقعی و نفی واقعی، حوصله این ضریب، یا ترک مست، یا من‌ذهنی ما سر خواهد رفت. نمی‌تواند تحمل کند. حمله می‌کند و نمی‌گذارد این مُطرب به کارش ادامه بدهد. شما باید حواستان جمع باشد که ناظرِ ذهن باشید و ببینید که ان‌شاءالله این مطرب را در حال کار نگاه دارید. خلاصه، «چون ز حد شد می‌ندانم»، وقتی می‌ندانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، یعنی من این نیستم، من آن نیستم و انکارِ من‌ذهنی به‌طور کلی زیاد شد این ترکمان، من‌ذهنی ما از این سرود و از این آهنگ، حالش گرفته شد.

حراره: تصنیف و سرود و گرمی و علاقه فراوان

دُبوس یا دبوس: به معنی گُرز است و چُمَاق به اصطلاح.

پس بنابراین این امیر تُرک بلند شد و یک گُرزی کشید و الان خواهیم دید که این گُرز، در واقع آن چیزی است که ذهن الان نشان می‌دهد. آن چیزی که الان ذهن ما نشان می‌دهد همین چُمَاقِ من‌ذهنی است و مطرب ما این لحظه است و می‌خواهد بزند و نیروی شادی بخش زندگی را بکشد یعنی بگوید که به من توجه کن. می‌بینید که در این لحظه به‌جای این‌که زندگی در ما زندگی بشود تبدیل به مسئله و گفتم مانع و دشمن می‌شود، تبدیل به درد می‌شود. و این‌که ما زندگی را و توجه خودمان را روی خودمان نگاه داریم برای من‌ذهنی قابل قبول نیست. یعنی من‌ذهنی، وضعیت را که قبلاً شرطی شدیم واکنش نشان بدهیم، این لحظه ارائه کند و شما فضا باز کنید و واقعاً توجه نکنید برای من‌ذهنی قابل قبول نیست. یعنی هر لحظه شما دارید انکار می‌کنید که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد من نیستم. این انکار واقعی است یعنی نفی واقعی است.

شما می‌گویید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد من نیستم و «تا عَلَیْهَا بر سرِ مُطْرَب رسید»، برای این «عَلَیْهَا»، هم خیلی مطلب نوشتند. یک چیز جالبی دیدم که خیلی معنی نوشتند برای «عَلَیْهَا»، همان‌طور که استاد کریم زمانی هم نقل کردند که «عَلَیْهَا»، بعضی‌ها گفتند به تندی آمد، بالاخره آمد، سر مطرب رسید یا با عجله آمد، ناگهان آمد، از این حرف‌ها زدند. ولی یک چیزی را که یک کسی نوشته. می‌گوید که آن زمان در ماوراءالنهر یک رسمی بوده بین طلاب، می‌آمدند یکی از این به اصطلاح تنبل‌ترین شاگردها را برمی‌داشتند و سرش عمامه می‌گذاشتند و این‌ها... می‌گذاشتند روی تخت، و از او سؤالاتی می‌کردند و او نمی‌توانست جواب بدهد. و بعد به او می‌گفتند که این «عَلَیْهَا»، ضمیری است که به چه کسی برمی‌گردد؟ او هم بدتر گیج می‌شد و می‌ریختند سرش و این لباس‌هایش را، و نمی‌دانم از تَنَس در می‌آوردند و از این حرف‌ها... و آن شخصی که این را شنیده بود می‌گفت من این سر را به اصطلاح پیدا کردم این «عَلَیْهَا»، یعنی چه. البته در آن‌جا گفته شده که این چه تفسیری است و... ولی به‌نظر می‌آید این با آن وضعیتی که حقیقتاً برای ما رخ می‌دهد، که در این لحظه یک باشنده کودنی، در این لحظه که زندگی نشسته، و از او سؤالاتی می‌کنیم و او هم جواب می‌دهد و ما به حرفش گوش می‌کنیم. و آن من‌ذهنی ماست. و این، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، و ما فضا باز نمی‌کنیم، فضا را می‌بندیم، که می‌بندیم، که این هر لحظه این اتفاق ممکن است بیفتد. ما داریم به حرف این آدم کودن که من‌ذهنی ماست گوش می‌کنیم.

به‌هرحال این با چُمَاق بر سرِ مطربِ این لحظه ایستاده و می‌بینید که چگونه ما از این لحظه به زمان مجازی گذشته و آینده می‌گریزیم. به زمان مجازی می‌گریزیم. پس این امیرِ تُرک یعنی من‌ذهنی، زندگی را در این لحظه می‌کُشد برای ما، سرهنگِ قضا و قانونِ خدا می‌گوید این کار را نکن.

گُرز را بگرفت سرهنگی به دست گفت: نه، مُطرب‌کُشی این دمِ بَد است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۱)

شما مُطربِ این لحظه یا این دم را، نباید بکُشید. ببینید مولانا مرتب با تمثیل آمده. ضریر آمده خانه پیغمبر و عایشه حجاب را رعایت کرده، به ما گفت که شما مواظب خودتان باشید. الان می‌گوید که این من‌ذهنی، آن‌جا می‌گفت کور این‌جا می‌گوید که این ترک مست اختیار دارد و می‌خواهد مطرب را بکُشد. مطرب آن قسمتِ حضور شماسست که شادی برای شما می‌آورد. هر چه قدر شما این لحظه به خداوند زنده‌تر بشوید شادی‌تان بیشتر است ولی من‌ذهنی می‌خواهد معین کند چیزها را، دنبال تعین می‌گردد بنابراین با چماقی که درواقع این لحظه ذهن ما نشان می‌دهد، بر سر این لحظه می‌زند و البته سرهنگِ قضا می‌گیرد هر لحظه می‌گوید این کاری که می‌کنی درد خواهد کشید و ما حالا تا «علیها» به حرف‌های آن آدم ابله گوش می‌کنیم و نتایجش را می‌بینیم یعنی آن «علیها» می‌گوید به‌طور نابجا و به ناحق این ترک ما، مطرب را می‌خواهد بکُشد. بعد خودش می‌گوید:

گفت این تکرارِ بی‌حد و مرش کوفت طبعم را، بکوبم من سرش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۲)

قلتبانا می‌ندانی، گه مَخَوَر ور همی‌دانی، بزن مقصود بر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۳)

آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش می‌ندانم می‌ندانم در مکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۴)

مَر: حساب، شماره،

بی‌مَر: بی‌حساب، بی‌شماره



پس می‌گوید که، این امیر ترک می‌گوید که این تکرارهای بی‌حدّ و حسابش که می‌گوید نمی‌دانم نمی‌دانم نمی‌دانم، حوصله من ذهنی ما را به سر برد، حوصله طبعم یعنی ذهنم را به هم ریخت، حالم را به هم زد، من می‌خواهم سرش را بکوبم و ای بی‌غیرت اگر نمی‌دانی گه مخور، حرف نزن و اگر هم می‌دانی بزن بر مقصود. یعنی من ذهنی به ما که اگر نفی بکنیم این حرف‌ها را خواهد زد. می‌گوید ای گنج آنی را که می‌دانی بگو، این قدر «می‌ندانم می‌ندانم در مکش» به درازا نکش نمی‌دانم، نمی‌دانم، یعنی من ذهنی این حال و حوصله را ندارد که قسمت حضور ما، قسمت‌هایی از من ذهنی را یکی یکی انکار کند بگوید مثلاً پولم نیستم، همسرم نیستم، شغلم نیستم، در حالی که من ذهنی بر اساس آن‌ها تشکیل شده است.

**من پرسم کز کجایی، هی مری؟
تو بگویی: نه ز بلخ و نه از هری**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۵)

**نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نی و نی راه دراز**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۶)

**خود بگو من از کجام، باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بله**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۷)

می‌گوید من از او می‌پرسم کجایی هستی؟ به‌طور معین نمی‌گوید از کجا، می‌گوید که من از بلخ نیستم، از هرات نیستم، از بغداد نیستم، از موصل نیستم، از طراز نیستم، این همه نه و نه و راه دراز می‌کشی، بگو من از کجا هستم تمام شد رفت، معین کن. ذهن دنبال تعین است و می‌دانم است و باتانی و باحوصله و با یواش یواش صحبت کردن پیش من قدغن هست.

مری: ریاکار،

هری: یعنی هرات،

موصل: از شهرهای شمال عراق،

طراز: شهری است در ترکستان،

تنقیح: در لفظ به معنی مغز را از استخوان بیرون کشیدن و تنه درخت را پیراستن و گره‌های آن را زدودن و سخن را از زواید پاک کردن است.

مناط: حجت، برهان،



تنقیح مناط: در بیان مولانا تعبیری است از این‌که کسی مطلب و مقصود خود را با تأنی فاش کند یعنی شاخ و برگِ ایهام را اندک اندک از مقصود بزداید.

می‌بینید که بَلَه: هم به معنی بلاهت؛ من‌ذهنی از این حوصله‌ها ندارد برای همین می‌گوید که این‌همه دراز کردنِ صحبت پیش من، بلاهت است احمقی است. پس

یا بپرسیدم: چه خوردی ناشتاب تو بگویی: نه شراب و نه کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۸)

نه قدید و نه ثرید و نه عدس آنچه خوردی، آن بگو، تنها و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۹)

این سخن‌خایی دراز از بهر چیست؟ گفت مطرب: زانکه مقصودم خفی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۰)

ناشتاب: یعنی ناشتا، کسی که صبحانه نخورده باشد.

قدید: گوشت خشک

ثرید: آبگوشت

سخن‌خایی: یعنی اطناب در کلام، سخن را پیچ و تاب دادن

یا از او می‌پرسم که تو صبحانه چه خوردی؟ می‌گوید نه شراب خوردم، نه کباب خوردم، نه گوشت خوردم، نه تلیت خوردم، نه عدس خوردم، خوب آنی که خوردی بگو. این‌همه دراز کردنِ سخن برای چه هست؟ مطرب می‌گوید برای این‌که مقصودم پنهان است.

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱)

در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری، مرگ گوید راز را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲)



پس نتیجه‌گیری که مولانا می‌کند می‌گوید که «اثبات» یعنی زنده‌شدن به زندگی، قائم شدن هشیاری روی هشیاری که این‌همه صحبت کردیم، این قبل از این‌که تو «نفی» کنی از تو فرار می‌کند یعنی ما نفی درستی نمی‌کنیم، ما با ذهن نفی می‌کنیم.

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱)

این امیر ترک یادمان باشد گفتیم که بیدار شده یعنی ما انسان‌ها الآن می‌بینیم که حال و حوصله نداریم هر انسانی، بی‌قرار است، چرا؟ آن مستی قدیمی که با آن آمده بود آن را از دست داده و الآن دنبال مطرب می‌گردد. مولانا گفت مطرب از این فضای گشوده‌شده بیرون می‌آید به صورت خورشید، مال شما هم بیرون می‌آید. این مطرب که بالا بیاید یک‌ذره خودش را به ما نشان بدهد این همین طلوع یا تجلی خداوند در ما است اما این هر چیز فرمی را نفی می‌کند. از نفی این‌که این داستان گفت، من ذهنی ما خوشش نمی‌آید. مرتب این چماق ذهنی، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، وضعیت این لحظه را نشان می‌دهد و به اصطلاح می‌گوید جذب این بشو.

به‌جای این‌که فضا برای این باز کنی، به‌جای این‌که بله بگویی به این بپذیری و نغمه‌الست بخوانی، با این مقاومت کن جذب من شو، بگذار من صحبت کنم پس من ذهنی نمی‌خواهد از بین برود پس بنابراین می‌گوید که اگر تو بمیری، مرگ راز را به شما خواهد گفت یعنی نسبت به من ذهنی بمیری به شما خواهد گفت. از نکات مهم این است که شما وقتی این حضور ضعیف در شما شروع می‌کند خودش را به شما نشان دادن، این را نگه دارید و سکوت و حرف نزن، خود را به نمایش نگذاشتن، درس ندادن، دوری از طامات، خرافات، تأیید و توجه مردم، این‌ها خیلی کمک می‌کنند.

پس بنابراین حالا من ذهنی می‌خواهد حضور را به وجود آمده را با چماق سرش را بشکافد و سرهنگ قضا که گن‌فکان باشد، جلوی او را می‌گیرد. هر موقع که ما با چماق اتفاق این لحظه که به صورت ذهن نشان می‌دهد، زندگی را در این لحظه می‌کشیم یعنی تبدیل به مسئله می‌کنیم، درمان می‌آید. امروز این را در مثنوی دفتر اول هم خواندیم. آن درد، همان قضاست که به ما می‌گوید آن کار را نکن. ما در این لحظه نباید زندگی را بکشیم و من ذهنی که عقل صحبت دارد و حرف زدن دارد و تعین دارد، از انکار و نمی‌دانم خوشش نمی‌آید و می‌گوید که برای چه این کارها را می‌کنی؟ بهترین دفاع این است که شما به‌عنوان حضور حرف نزنید، کار خودتان را بکنید. نه حرف با من ذهنی خودتان بزنید شما را به حرف نکشد، نمی‌خواهد جواب تهیه کنیم ما، سؤال کنیم.

هر موقع سؤال می‌کنیم جواب تهیه می‌کنیم، داریم با ذهن صحبت می‌کنیم یعنی این ترک مست آمده از طرفی می‌خواهد حالش بهتر بشود از طرف دیگر تحمل مطرب واقعی را ندارد چون مطرب واقعی انکار می‌کند. انکار به مرگ من ذهنی خواهد انجامید، یعنی این مطربی که الآن دارد آواز می‌خواند و نغمه‌های الست را می‌خواند اگر ادامه بدهد ادامه بدهد و فضا گشوده بشود، یواش‌یواش این ترک ما خواهد مُرد و از مرگ او یک آفتابی در درون ما تجلی خواهد کرد.

«می‌رمد اثبات پیش از نفی تو» مطرب می‌گوید اثبات قبل از نفی تو می‌رمد، می‌رود، تو اثبات را نمی‌بینی، اثبات من هستم که دارم حرف می‌زنم، حرف هم نمی‌زنم، من دارم با نمی‌دانم من دارم اسرار الست را فاش می‌کنم. اسرار الست با حرف زدن نیست. نفی کردم تا از اثبات بویی ببری و من یا شما هر کسی با نفی باید این ساز را به نوا بیاورد تا یواش‌یواش این فضا باز بشود بمیرد نسبت به من ذهنی، وقتی مُرد نسبت به من ذهنی، این چیزی که زنده می‌شود به‌عنوان حضور راز را به ما خواهد گفت، ما به‌عنوان حضور راز را به گوش خودمان خواهیم گفت.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText